

« به نام خالق آرامش »

نام کتاب: فوخ سیاوش

نام نویسنده: منوچهر آفرین

تعداد صفحات: ۷۱ صفحه

تاریخ انتشار: \_\_\_\_\_



کافئین بوکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

### به یزدان که تا در جهان زنده ام به درد سیاوش دل آکنده ام

فرزانه ی توس فردوسی پاک نهاد آورده است :

در روزگاری کهن ، درمیان موسم بهار و در شکوه سبزه ی چهل روزه ی بهاری ، پهلوانان ایران ، توس و گیو به شکارگاهی رفته بودند . آنان ، با خروش خروس سحری از خواب بر خاسته . و در کنار مرزایران و توران ، به نخجیرگاه دشت دغوی اسب تاختند . پس از چندی در پی شکار به بیشه ای رسیدند . که در آنجا دخترِ خوبرخی را هراسان یافتند که به آنها چشم دوخته بود

پر از خنده لب هردو بشتافتند	به بیشه یکی خوبرخ یافتند
خوبی برو بر ، بهانه نبود ز	در زمانه نبود بیدار او
کردن بدو در نگاه نشایست	سرو و بیدار ماه بیالا چو
سوی بیشه که بنمود راه ترا	ای فریبنده ماه بدو گفت توس
دوش و بگذاشتم بوم بر بزد	پاسخ که ما را پدر چنین داد
چون مرا دید جوشان ز دور همان	سور شب دیر مست آمد از بزم
خواست از تن سرم را برید همی	آبگون بر کشید یکی تیغ زهر
این لحظه ایدر ز راه رسیدستم	بیشه جستم پناه گریزان درین
سر و بن یک بیک کرد یاد بدو	بپرسید ازو پهلوان از نژاد
آفریدون کشد پروزم بشاه	خویش گرسیوزم بدو گفت من



سپهبدان از او پرسیدند که چرا پیاده ای؟! پریچهره پاسخ گفت: پس از فرار از دست خشم پدر، در راه روزبانان زر و تاج مرا بستند و پس از چندی اسبم از سستی و خستگی بماند و ناچار به این بیشه پناه آورده ام. اگر پدرم هشیار گردد، در پی من سواران فرستد و از خشم او از بوم توران باید به دیار دیگری بروم. و اکنون، پناهی جز پروردگار یکتا ندارم. پهلوانان برای نگهداری خوبچهره و پناه گرفتن او به گفتگو و جدال پرداختند. هریک در یافتن او، خود را نخستین می دانستند و آرزوی نگهبان او را داشتند. تا آنجا که سخنشان به تندی گرفت و گفتند: پس اگر با یکدیگر سازگار نیستیم سر خوبچهره را رمی بَریم؟! لیکن یکی به داوری پرداخت و گفت: او را به پیش کی کاوس شاه ایران ببریم. و هر چه او گفت، همان را انجام دهیم. و با خوبچهره به پیش کی کاوس رفتند و پناه و یار او گردیدند.

کی کاوس چون خوبچهره را بدید از زیبایی او لبراً به دندان گزید. و به هر دو سپهد گفت: این آهوی دلبر، شکاری است در خور مهتر، پس رنج راه شما کوتاه شده و به هر یک ده اسب پاداش داده و آنها را روانه کرد. و به پرسش از پریچهره پرداخت.

بدو گفت، خسرو نژاد تو کیست	که چهرت بمانند چهر پرست
خاتونیم بگفتا، که از مام	ز سوی پدر آفریدونیم
ست نیایم سپهدار گر سیوز	مرز و خرگاه او پروزست بدان
که اویست هم خویش افراسیاب	هم از تخمه ی تور با جاه و آب
پس پریچهره را به شبستان خود فرستاد و او را سرور ماهرویان نمود و او را بزنی بگرفت.	

نهادند زیر اندرش تخت عاج	تاج بسر بر زر و ز پیروزه
بیآرا ستندش به دیبای زرد	بیاقوت و پیروزه و لاجورد

پریچهر، از نیای گرسیوز برادر افراسیاب و از نژاد فریدون است. او بیگناه پاک پارسائی است، که از دست اهریمن مستی پدر و راهزنان فراری گشته است. و پس از فرار از دست بدان، و دست سرنوشت به پهلوانان ایران، پناهنده می گردد. و

همسر کی کاوس و شه بانوی ایران می شود که او هم از نژاد فریدون است . فریدونی که آزی دهاک را به بند کشید و به

کوه البرز بست و زمین را بین سه پسرش سلم و تور و ایرج بخش نمود . {

پس از چندی در بهار خرم و شاداب ، از آن مادر نیک نهاد ، بچه ی فرخ زیبایی بدینا آمد . که در زاد روز او اختر شناسان

ستاره و زایچه او را آشفته دیدند !!

یکی کودک آمد چو تابنده مهر	چو نه ماه بگذشت بر خوبچهر
به چهره بسان بت آذری	جدا گشت ازو کودکی چون پری
کز آنسان نبیند کسی روی و موی	آن خرد، پر گفتگوی جهان گشت از
بدو چرخ گردنده را بخش کرد	جهاندار نامش سیاوخش کرد

تاآنکه رستم به پیش کی کاوس آمد و کودک و زیبایی او را بدید .

تهمتن بیامد بر شهریار	چنین تا بر آمد برین روزگار
مرا پرورانیده باید بکش	کودک شیروش چنین گفت کین
مر او را بگیتی چو من دایه نیست	چو دارندگان ترا مایه نیست

رستم دایه سیاوش گردیده و او را به زابلستان نزد خود برد . و به آموزش و پرورشش پرداخت .

عنان ورکاب و چه و چون و چند	کمان و کمند سواری وتیر و
همان باز و شاهین و یوز و شکار	نشستنگه و مجلس و میگسار
سخن گفتن و رزم و راندن سپاه	زبیداد و تخت و کلاه ز دادو



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بیاموختش سر به سر هنرها      بسی رنج برداشت کآمد بیر  
سیاوش چنان شد که اندر جهان      بمانند او کس نبود از مهان  
چه یکچند بگذشت گشت او بلند      به نخجیر شیر آوردی به بند

رستم پس از رنج و کوشش فراوان در بزرگ نمودن سیاوش و هنر آموزیها به او ، هرچه می دانست به او آموخت .

سیاوش بزرگ شده و به رستم گفت :

چنین گفت با رستم سر فراز      که آمد بیدار شاهم نیاز  
و دل سوختی بسی رنج بردی      های شاهانم آموختی هنر  
پدر باید اکنون که بیند زمن      هنرها و آموزش پیلتن

پس رستم سوارانی گرد آورد و با پوشیدنی و گستردنی بسیار ، با سیاوش و بزرگان زابلستان ، به نزد کی کاوس رفتند . تا پدر

پور سر فراز را ببیند .

{ سیاوش از مادری پاک و پارسا و والا نژاد و پدری فرمانروا دنیا آمد . او مانند پریان زیبا بود . و بدست رستم تهمتن ،

آئین داد و پهلوانی و پاکی را آموخت . و یلی پهلوان ، پاک نهاد ، نیک گفتار و نیک کردار شد . }

کی کاوس ، توس و گیو را به پیشواز رستم و سیاوش فرستاد و پس از دیدن سیاوش و برزو بالای او به شگفتی بماند .

کاوس شاه آگهی چو آمد به      فرهی که آمد سیاوخش با  
بفرمود تا با سپه گیو و توس      برفتند با شادی و پیل و کوس  
ز رستم بیرسید و بنواختش      بر آن تخت پیروزه بنشاختش  
چنان از شگفتی برو بر بماند      بسی آفرینها برو بر بخواند  
اوی بران برز و بالا و آن فر      بسی بودنی دید و بس گفتگوی  
آفرین بسی آفرین از جهان      و بمالید رخ بر زمین بخواند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هوش و خداوند مهر خداوند  
نیایش ز فرزند گیرم نخست

سپهر همی گفت کای کردگار  
همه نیکوئیها به گیتی ز تست

کی کاوس به خشنودی دیدار پسرش یک هفته جشن گرفت و شادمانی نمود . و تا هفت سال به آزمایش سیاوش پرداخت . سیاوش در کنار مادر و پدر مهربان روزگار بخوشی و خرمی گذراند و در نهادش جز پاکی و راستی چیز دیگری نداشت ..

همی آزمود چنین هفتسالش                      بهر کار جز پاکزاده نبود

در هشتمین سال آمدن سیاوش به پیش پدر ، او در هر آزمایشی به سرفرازی گذر کرد ، پس برسم بزرگان و فرّ کیان ، منشوری بر پرنیان نوشتند و تاج زر و کمر زرین به سیاوش دادند . و او را جانشین پس از پدر کردند . و سروری سرزمین کورشان (کهستان) را که در فرا رودان (ماوراالنهر ) است بدو دادند .<sup>[1]</sup>  
خوشی سیاوش چندی نگذشت که مادرش را از دست داده و سوگوار و اندوهگین مادر شد . تایکماه خنده بر لب خود نگشوده و به گریه و زاری پرداخت . و آنچنان به جان شیرینش ستم روا داشت که پدر و بزرگان ایران نگران او شدند . چون بزرگان و دانایان از دل سیاوش آگاهی یافتند به سوی او شتافتند و به پند و اندرز او کوشیدند و گفتند:

د او ز مادر بمرد هر آنکس که زا	ز دست اجل هیچکس جان نبرد
مادرت یادگار کنون گر چه شد	به مینوست جان وی اندوه مدار
بسد <sup>[2]</sup> لابه و پند و افسون و رای	آورد شه زاده را باز جای دل
بر آمد برین نیز یک روز گار	بدو شادمان شد دل شهریار

چندی بگذشت و سیاوش کمی آرام گرفت .

روزی کی کاوس با سیاوش در ایوان نشسته بودند . سودابه که جانشین مادر او شده بود به ایوان آمد . و بناگاه روی سیاوش را بدید . از دیدن سیاوش دلش به دمیدن افتاد و چنان شد که یخی به کنار آتش آمده باشد ! پس از آنروز کسی را پنهانی به پیش سیاوش فرستاد و او را به شبستان خود خواند !؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بدادش پیام فرستاده رفت و آن نیکنام بر آشفت از آن کار

شبستان نیم بدو گفت مرد مجویم که با بند و دستان نیم

سیاوش از پیام بر آشفته گشت و پیام آور را از خود براند .

سودابه شبی به نزد کی کاوس رفت و بدو گفت : سیاوش را به شبستان بفرست تا او خواهران و دختران ماهروی آنجای را ببیند و کمی بیاساید . ما از او پذیرائی خواهیم کرد . کی کاوس از مهر مادرانه سودابه خشنود شد . چون سیاوش مادرش تازه مرده بود .

بدو گفت شاه این سخن در خورست . بدو مر ترا مهر سد مادر است .

کی کاوس سیاوش را خواند و به او گفت :

ترا پاک یزدان چنان آفرید هر کت بدید که مهر آورد بر تو

یزدان به پاکی نژاد ترا داد کسی پاک چون تو ز مادر نژاد

پس پرده ی من ترا خواهر است چو سودابه خود مهربان مادر است

پس بدیدار خواهران و دختران به شبستان بر و کمی بیاسای . سیاوش اندیشید که این گفت سودابه است و سخن

پدر نمیباشد . پس به پدر گفت :

من باید با بخردان و رزم آوران بنشینم ، تا به دانش و آئین رزم با گرز و نیزه و تیر و کمان دست یابم . و بتوانم با

آمادگی در برابر دشمنان و بدگمانان برابر ی کنم . اما از شبستان و زنان دانشی نمی آموزم . پس از رفتن من به شبستان در

گذر .

پدر از این سخن نیکو شاد شد و لیکن گفت :

اندیشه بد در دل نداشته باش و برای شادی به شبستان برو . سیاوش که پایداری پدر را دید گفت :

پیش تو استاده ام من اینک به دل و جان بفرمان تو داده ام

کم تو فرمان دهی برآسان روم تو شاه جهانداری و من رهی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

{ سیاوش با خوی بد سودابه روبرو می شود و از او دوری می کند . در آغاز به پاسخ نخستین فرستاده سودابه و سپس در دومین بار به فرمان پدر از رفتن به شبستان خودداری مینماید . و لیکن برای بار سوم و به فرمان دوم پدر سرپیچی نمیکند و فرمانگزار کیکاووس می شود . و آماده ی روبرو شدن با سرنوشت خود میگردد . }

هیریدی بد نهاد کلید دار شبستان بود . کی کاوس به هیرید گفت که سیاوش را به شبستان ببرد و ازو پذیرائی کند .

سیاوش بدستور پدر به شبستان رفت .

ز در هیرید چو برداشت پرده ترسان ز بد سیاوش همی بود  
پیش باز آمدند شبستان همه بدیدار او بزم ساز آمدند

شبستان بزرگ بود و باشکوه ، همه جای بوی مشک و نوای ساز و آواز می آمد . و به پرده های دیبای رنگارنگ و زیبا آراسته بود. رامشگران و خوبرویان در آنجا می خرامیدندو چشم را خیره می کردند و دل هر جوانی را به تپش می انداختند .

در نزدیک ایوانی ، تختی با شکوه و زرین پیروزه نگار بود که ...

سودابه ی ماهروی بر آن تخت رنگ و بوی بسان بهشتی پر از  
تابان سهیل یمن نشسته چو سرجد زلفش شکن بر شکن

سودابه تا سیاوش را بدید به پیش او رفته و او را زمانی در بر گرفت ...

شاه ، نیامد ز دیدار نو سیر  
همی چشم و رویش ببوسید دیر

همان شاه را نیز پیوند نیست که کس را بسان تو فرزند نیست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



سیاوش بدانست که آن مهر مادری نیست و خود را زود از دست سودابه ی فتنه گر ، رها نید . و به نزدیک خواهران

خود رفته و پس از چندی از شبستان بیرون شد .

سودابه باز به نزد کی کاوس رفته و گفت :

تاپیش از آنکه سیاوش کسی را برگزیند که در خور او نباشد . باید زنی از نژاد والا برای او برگزینیم و او را یاوری

بنمائیم .

پدر ، پور خود را خواسته و به او گفت :

من آرزو دارم که از پشت تو شهریاری دیگر بیاید و همانگونه که من از تو خشنودم ، تو نیز از فرزند خود خشنود گردی

. اختر شناسان و پیشگویان گفته اند که از پشت تو پسری دنیا می آید که در جهان یادگاری بزرگ و فراموش نشدنی خواهد

شد . سیاوش گفت :

چنین گفت من شاه را بنده ام هر بفرمان و رایش سر افکنده ام

آنکس که او برگزیند رواست جهان دار بر بندگان پادشاست

سیاوش از پدر خواست که این گفته را به سودابه نگوید و از دیدار دوباره او نگران بود !

ز گفت سیاوش بخندید شاه نبد آگه از آب در زیر کاه

کی کاوس به سیاوش گفت : سودابه مانند مادر تو است و تو را پاسبانی میکند . پس به شبستان او برو و دختری از

بزرگان برگزین . لیکن سیاوش از روبرو شدن با سودابه نگران بود .

نهانی ز سودابه ی چاره گر بدانست همی بود پیچان و خسته جگر

که آن نیز گفتار اوست همی زو بدرد بر تنش پوست

سیاوش بار دوم و به فرمان پدر برای برگزیدن همسر به شبستان کشیده شد . سودابه همه ی دختران دم بخت را به

پیش خود خواند .

همه دختران را بر خویش خواند بیاراست بر تخت زرین نشاند

به پیشش بتان نو آیین بیای تو گفتی بهشتت نه کاخ سرای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سودابه به هیربد گفت که به سیاوش بگویند به پیش من بیاید . چون سیاوش پیغام سودابه را شنید خیره ماند و از پروردگار یاری خواست .

بسی چاره جست و ندید اندر آن .  
همی بود پیچان و لرزان بر آن .  
اما سیاوش به ناچار ، خرامان به کنار تخت سودابه رفت و زیبایی و آرایش سودابه را بدید . سودابه از تخت پایین آمد و

...

خرامان بیامد سیاوش برش	بدید آن نشست و سر و افسرش بگردش
بیاراسته خویش چون نو بهار	هم از ماهرویان هزار
به پیشش بتان نو آئین به پای	توگفتی بهشت است کاخ و سرای
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی	به گو هر بیاراسته روی و موی
سیاوش بر تخت زرین نشست	به پیشش بکش [3] کرده سودابه دست

سودابه همه ی دختران را به سیاوش بنمود ، و گفت از این بتان تراز که همه در شرم و نازند ، هر که را بخواهی برگزین .

بتانرا بشاه نو آئین نمود	که بودند چون گوهر نا بسود
بدو گفت بنگر برین تختگاه	پرستنده چندین به زرین کلاه
همه نارسیده بتان تراز	که بسرشتشان ایزد از شرم
کسی کت خوش آید سر اپای اوی	ناز نکه کن بدیدار و بالای
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت همی	اوی
این بدان آن بدین گفت ماه	از ایشان یکی چشم زو بر نداشت
	نیارد بدین شاه کردن نگاه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و همهٔ ماهرویان والا نژاد ، از زیبایی سیاوش ، در شگفت شدند و آرزوی برگزیده شدن را نمودند . و به تندی بر

تخته‌های خود بنشستند .

سودابه گفت :

نگویی مرا تا مراد تو چیست                      که بر چهر تو فرّ چهر پرست

هر آنکس که از دور بیند ترا                      شود بیهش و بر گزیند ترا

سیاوش بر خود فرو ماند و پاسخی نداد و بر دل پاک نهادش آوایی آمد و بیانیدشید :

که من بردل پاک شیون کنم                      به آید که از دشمنان زن کنم .

او باخود گفت که : دختران شبستانِ سودابه ، بدست او پرورش یافته اند و مانند او می باشند . و به یاد داشت که ،  
مهترانِ نامور به او گفته بودند ، زنان بد ، بر سر فرمانروایان و گردان ایران ، چه آورده بودند . پس سیاوش خاموش ماند و

سر به پائین انداخته و پاسخی نداد .

سودابه به سیاوش گفت که ماهرویان مانند ماه در برابر تو اند . من هم مانند خورشید شبستان در برابر تو می باشم .

شگفت نباشد که به ماه رویان ، نگاهی نکنی و کسی را برنگزینی ، چون خورشیدِ شبستان را در کنار خود داری .

نباشد شگفت ار شود ماه خوار                      تو خورشید داری خود اندر کنار .

اگر تو با من پیمان ببندی ، و از من دوری نکنی ، مانند دختران نورسیده با تو خواهیم بود ، و مرا در پیش پای خود

داری .

بسوگندِ پیمان کن اکنون یکی                      ز گفتار من سرمپیچ اندکی

چو بیرون شود زین جهان شهریار                      تو خواهی بُدن زو مرا یادگار

من اینک به پیش تو استاده ام                      تن و جان شیرین ترا داده ام

ز من هرچه خواهی همی کام تو                      برآرم نه پیچم سر از دام تو



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

همانا که از شرم ناورد یاد	سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد رخان
بیآراست مژگان به خوناب گرم	سیاوش چو گل شد ز شرم چنین گفت
مرا دور دادارِ کیوان خدیو	با دل که از کار دیو
نه با آهرِ من آشنایی کنم	اگر نه من با پدر بی وفایی کنم
بجوشد دلش گرم گردد ز خشم	سرد گویم برین شوخ چشم
برو بگرود شهریار جهان	یکی جادویی سازد اندر نهران

وبا خود اندیشید که کاوس را دوباره خام خواهد نمود و ، فتنه ای نو برمی انگیزد . پس با زبان گرم و نرم با او باید سخن بگویم و او را از خود دور نمایم .

سیاوش گفت : تو زیبایی زیبایی ، و لیکن درخور تنها پادشاه می باشی . من یکی از دختران را بر می گزینم ، و با آن دختر پیمان می بندم . و اکنون زبانم را پیش تو گروگان می کنم ، که تا آن دختر پیش من باشد . به دختر دیگری نگاه نکنم ، و همیشه او را نگهدارباشم . اگر چهره من نکوست ...

چنین آفرید ای نگارین ز بیش	مرا آفریننده از فر خویش
مرا جز نهفتن همان نیست روی	تو این راز مگشای و با کس مگوی
من ایدون گمانم که تو مادری	سر بانوانی و هم مهتری
پر از مهر جانِ بد اندیش اوی	چنین گفت و برخاست از پیش اوی
ز سودابه رفته دل و هوش وجان	همی زود بیرون شد اندر زمان

چو کاوس به شبستان آمد . سودابه او را بدید و به او مژده داد ، که سیاوش ، از دختران شبستان ، دختری را برمی گزیند . کاوس بسیار شاد گشت و در گنج خانه بگشود . و چندی گهر و دیبا و کمر زرین ، برای جشن همسری سیاوش ، به سودابه داد . که بکارش آید . و گفت سد چندان این گهرها را باید به سیاوش داد .

نگه کرد سودابه خیره بماند	به اندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من	روا دارم ار بگسلد جان من
بد و نیک چاره کاندر جهان	کنند آشکارا و اندر نهان
بسازم اگر سر بییچد ز من	کنم زو فغان بر سر انجمن

پس سیاوش به فرمان پدر برای برگزیدن همسر به شبستان رفت . سودابه بنزد او آمده گفت : هر دختری که بخواهی برگزین . کاوس گنج بسیاری بتو داده که در پیش من است . اما مرا هم دریاب و از مهر من دوری مجو ...

بپانه چه داری که از مهر من	به پیچی ز بالا و از چهر من
که تا من تو را دیده ام مرده ام	خروشان و جوشان و آزرده ام
همی	روز روشن نبینم ز درد
کنون هفت سال است تا مهر من	همی خون چکاند برین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا	بیخشای روز جوانی مرا
فزون زآنکه دادت جهاندار شاه	بیآرایمت تاج و تخت و کلاه
و گر تو نیائی به فرمان من	به پیچی ز رای و ز پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه	شود تیره بر چشم تو هور و ماه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد	که از بهر دل من دهم سر بباد
چنین با پدر بی وفایی کنم	ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه	سزد کز تو آید بدینسان گناه؟! بدو
از آن تخت برخاست با خشم و جنگ بدو	اندر آویخت سودابه چنگ بگفتم
گفت من راز دل پیش تو	نهانی بد اندیش تو



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مرا خیره خواهی که رسوا کنی  
 به پیش خردمند رعنا کنی  
 بزد دست و جامه بدرید پاک  
 بناخن رخا را همی کرد چاک  
 برآمد خروش از شبستان اوی  
 فغانش ز ایوان برآمد بکوی  
 یکی غلغل از کاخ و ایوان بخواست  
 توگفتی شب رستخیز است راست فرود آمد  
 بگوش سپهبد رسید آگهی  
 از تخت شاهنشاهی بسوی  
 پر اندیشه از تخت زرین برفت  
 شبستان خرامید تفت خراشیده  
 بیآمد چو سودابه را دید روی  
 و کاخ پر گفتگوی ندانست کردار  
 ز هر کس بپرسید و شد تنگ دل  
 آن سنگدل  
 خروشید سودابه در پیش اوی  
 همی ریخت آب و همی کند موی  
 چنین گفت که آمد سیاوش بتخت  
 برآراست چنگ و برآویخت سخت  
 که از تست جان و دلم پر ز مهر  
 چه پر هیزی از من توای خوبچهر  
 که جز تو نخواهم کسی را ز بن  
 بینداخت افسر ز مشکین سرم  
 چنین همی راند باید سخن  
 چنین چاک شد جامه اندر برم  
 پر اندیشه شد زین سخن شهریار بدل  
 سخن کرد هر گونه ای خواستار  
 گفت گرین راست گوید همی سیاوخش  
 وزینگونه زشتی نجوید همی  
 را سر بیاید برید خردمند  
 بدین سان بود بند بد را کلید  
 مردم چگوید کنون کسانی که  
 خوی شرم از این داستان گشت خون  
 اندر شبستان بدند گسی<sup>[4]</sup> کرد و  
 هشیوار و مهتر پرستان بدند  
 در گاه تنها بماند بهوش و خرد با  
 سیاوخش و سودابه را پیش خواند  
 که این راز از من نباید نهفت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ز گفتار بیهوده آزرده ام	سیاوش بگفت نکردی تو این بد
کنون غم مرا بند دستان ترا	که من کرده ام
سخن بر چه سان رفت با من بگوی	چرا خواندم اندر شبستان ترا همی
از وزان کو ز سودابه آشفته بود	راستی جوی و بنمای روی سیاوش
سخنهای که بد رفته اندر نهفت	بگفت آن کجا رفته بود سراسر
که او از بتان جز مرا می نخواست	سخنهای همه باز گفت چنین گفت
بدو خواست داد آشکار و نهان	سودابه کاین نیست راست بگفتم همه هر
ز دینار و از گنج آراسته	چه شاه جهان
همه نیکوییها به دختر دهم	ز فرزندو از تاج و از خواسته
بدختر مرا رای دیدار نیست	بگفتم که چندین برین بر نهم
نه گنجم به کارست بی تو نه کس	مرا گفت با خواسته کار نیست
دودست اندر آورد چون سنگ تنگ بکند و	ترا بایدم زین میان گفت و بس
خراشیده شد روی من	مرا خواست کآرد بکاری بچنگ
ز پشت تو ای شهریار جهان	نکردمش فرمان همه موی من
جهان پیش من تنگ و تاریک بود	یکی کودکی دارم اندر نهان
که گفتار هر دو نیاید بکار	زبس رنج کشتنش نزدیک بود
که تنگی دل آرد خرد را بتاب گواهی	چنین گفت با خویشتن شهریار
دهد دل چو گردد درست	برین کار بر نیست جای شتاب
بیاد افره ی بد سزاوار کیست	نگه کرد باید بدین برنخست
ببویید دست سیاوش نخست سراسر به	



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به بینم کزین دوگنه کار کیست	بویید هر جای اوی
بدآن باز جستن همی چاره جست	همی یافت کاوس و بوی گلاب
بر و روی او و سر اپای اوی	نشان بسودن نبود اندروی
زسودابه بوی می و مشکناپ	دل خویشان زو پر آزار کرد
ندید از سیاوش از آن گونه بوی	ببایدکنون کردنش ریز ریز
غمین گشت و سودابه را خوار کرد	که بر خیزد آشوب و جنگ و نبرد
بدل گفت کاین را بشمشیر تیز	بر او نه خویش و نه پیوند بود به پیچد
زهاماوران <sup>[5]</sup> زانپس اندیشه کرد ودیگر	از آن درد و نگشاد لب
بدانگه که در بند بود	ببایست ازو هر بد اندر گذاشت
پرستار سودابه بد روز و شب	غم خُرد را خُرد نتوان شمرد
سه دیگر که یک دل پر از مهرداشت	خردمندی وی بدانست شاه
چهارم کزو کودکان داشت خُرد	هشیواری و رای رفتن بسیج
سیاوش از آن کار بُد بی گناه	نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
بدو گفت کاین خود میندیش هیچ	
مکن یاد ازین نیز و با کس مگوی	

کی کاوس ، از ترس جنگِ با پدر سودابه که شهریارِ هاماوران بود ، و مهری که به کودکان و خود سودابه داشت ،

از سیاوش خواست ، که سخنی نگوید و سودابه را نکشت . و به پاکی سیاوش پی برد .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



سودابه که دانست در پیش کاوس خوار شده و از مرگ دور گشته است . و در دست یابی به سیاوش ، ناکام مانده و به هیچ راهی به سیاوش نمی رسد . دوباره چاره در آن کار زشت جست و با اهریمنی دیگر ، یار گشت و به آشوبگری و نابودی سیاوش پاک پرداخت .

سودابه زنی بد نهاد در شبستان خود داشت ، که بار دار بود . در آغاز با او پیمان دوستی بست و زر بسیار بداد و گفت باید تو دارویی بخوری و بچه ات را بکشی و سپس بمن دهی . تا من به پیش کی کاوس ببرم و به او بگویم که این بچه از آن من است ، که به آزار آنروز سیاوش و زدن او کشته شده است . و کاری کنم که او باور کند ، که سیاوش با من ، برانگیخته است . زن به بندگی و راز داری ، خود را به سودابه آراست و زر بگرفت و دارویی خورد . دو بچه از تخمه ی اهرمنی او بیفتاد .

بدین بچه ی تو بگیرد فروغ مگر کاین چنین بند و چندین دروغ

بیفتاد ازو بچه اهرمن چو شب تیره شد داروی خورد زن

چه باشد خود از دیو جادو نژاد . دو بچه چنان چون بود دیو زاد .

پس تشتی زرین آورده و دو بچه را ، در آن گذاشته و به سودابه داد و خود نهان شد .

سودابه ، شبانه به فغان و ناله بلند گشته و شبستان را به آشوب کشید . کاوس از نوای خروش شبستان بر خاسته و پرسید چه شده است؟! به سودابه چه می گذرد؟! و به شبستان او رفت . در آنجا سودابه را خفته دید و گریان و دو کودکِ مرده ی نورسیده را در تشت زرین بدید! سودابه ، هر چه می خواست بگفت و آشوب در دل کاوس براند و او را به سیاوش پاک بدگمان نمود . کاوس ، بخود گفت : پس این اندیشه را چگونه درمان کنم؟!

برفت و بر اندیشه شد یکزمان نشاید دل شاه کاوس شد بد گمان

که این بر دل آسان کنم همی گفت کاین را چه درمان کنم

کی کاوس اخترشناسان را بخواند و از آنها از هاماوران و دو کودک مرده پرسید .

بدآن کار یکهفته بگذاشتند همه زیگ و سلاب بر داشتند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دو کودک ز پشت کسی دیگرند

نه از پشت شاهند و زین مادرند

نشان بد اندیش نا پاک زن

بگفتند با شاه و با انجمن

سرانجام ستاره شماران گفتند که دو کودک ، از سودابه و کی کاوس نیست . و از زنی اهریمن پیشه است . و نشانی آن زن پلید را به کی کاوس دادند . روزبانان ، زن ناپاک را پیدا نموده و به خواری به پیش کی کاوس بردند . در آغاز ، کی کاوس ، به سخن خوش ، روزگار دو کودک را از آن زن پرسیده و به او نوید زر بسیار داد . اما زن بد کنش اهریمنی ، از ترس مرگ سخن راست ، نگفت . پس کی کاوس گفت ، که او را بیرون ببرند و با چاره سازی ازو سخن بشنوند . زن را به اره و دار و چاه کشاندند و از مرگ ترساندند . اما زن اهریمنی هیچ نگفت و خود را بیگناه دانسته و به پیمان خود که با سودابه بسته بود پایدار بماند .

ستاره شمار ، با سودابه روبرو شده و در پیشگاه او گفت که این دو کودک از او نیست . اما سودابه با گریه و زاری گفت که ستاره شناسان ، از پهلوانی و زورمندی سیاوش می ترسند . و از بیم خشم سیاوش سخن به دروغ می گویند .

ز بیم سپهد گو پیلتن

بلرزد همی شیر در انجمن

کجا زور دارد بهشتاد پیل

بیندد چو خواهد ره رود نیل

همی لشگری نامور سد هزار

گریزند ازو در کف کارزاز

سودابه به کاوس گفت : اگر تو را اندوه فرزند نیست . من پیوند خود با تو می شکنم . و این داوری را به گیتی می

سپارم و به گریه و زاری ادامه داد . کاوس دژم شد . و با او زار بگریست که چه کند؟! او با بزرگان سخن گفت و چاره

خواست . آنها به او گفتند :

وزین دختر شاه هاماوران

پر اندیشه گشتی بدیگر کران

زهر دوسخن چون برین گونه گشت

بر آتش بیایدیکی را گذشت

چنین است سوگند چرخ بلند

بر بیگناهان نیاید گزند

مگر کاتش تیز پیدا کند

کار را زود رسوا کند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پس کی کاوس به سودابه و سیاوش گفت که باید از آتش بگذرند .

سودابه که می دانست گناهکار است . گفت : که به گواه این دو کودک که در پیش کاوس افکنده ام . راست می

گویم . پس باید سیاوش راستی خود را بنمایاند . و در آغاز از آتش بگذرد . اما سیاوش که می دانست بی گناه و پاک است .

ترسی از آتش نداشت .

به پور جوان گفت شاه زمین

که رایت چه بیند کنون اندرین

به پاسخ چنین گفت با شهریار

که دوزخ مرازین سخن گشت خوار ازاین

اگر کوه آتش بود بسپریم

نگ خواربست گر نگذرم

پر اندیشه شد شاه کاوس کی

ز فرزند و سودابه ی شوم پی

ازین دو یکی گر شود نابکار

ازین پس که خواند مرا شهریار

چو فرزند وزن باشد و خون و مغز

که را پیش بیرون شود کار نغز

همان به کزین زشت اندیشه دل

بشویم کنم چاره ی دل گسل

چه گفت آن سپهدار نیکو سخن

که با بد دلی شهرباری مکن

بدستور فرمود تا ساروان

هیون آرد از دشت سد کاروان

هیونان بهیزم کشیدن شدند

همه شهر ایران بدیدن شدند همی

بسد کاروان اُشتر سرخ موی

هیزم آورد پر خاشجوی شمارش گذر

کرد بر چون و چند

نهادند هیزم دو کوه بلند بدور

چنین گفت که اینست بد را کلید بکار

از دو فرسنگ ، هرکس بدید

اندرون کژی و کاستی جهانی

همیخواست دیدن سر راستی

نظاره شده هم گروه میانش

نهادند بر دشت هیزم دو کوه گذر

که بر بتنگی بکردی گذار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چوب ریزند نفت سیاه دمیدند  
 بود چندان که جنگی سوار پس  
 وگفتی شب آمد بروز  
 آنگاه فرمود پرمایه شاه بیآمد دو  
 زبانه بر آمد پس دود زود  
 سد مرد آتش فروز  
 جهانی خروشان و آتش دمان  
 بدآن چهر خندانش گریان شدند  
 یکی خود زرین نهاده بسر  
 لبی پر ز خنده دلی پر امید همی  
 گرد نعلش بر آمد بمابه  
 چنان چون بود ساز و رسم کفن  
 نه بر کوه آتش همی رفت شاه پیاده  
 شد از اسپ و بردش نماز  
 سخن گفتنش با پسر نرم بود  
 کزین سان بود گردش روزگار  
 اگر بی گناهم رهائی مراست  
 جهان آفرینم ندارد نگاه  
 ازین کوه آتش نیابم تیپش  
 همی گفت با داور بی نیاز  
 رها کن تنم را زبند پدر  
 سیه [7] را بر انگیخت بر سان دود  
 غم آمد جهان را از آن کار بهر  
 یزدان نیکی دهش  
 سیاهوش چو آمد به آتش فراز  
 مرا ده بدین کوه آتش گذر  
 چو زین گونه بسیار زاری نمود  
 خروشی بر آمد زدشت وز شهر  
 سیاهوش بدو گفت انده مدار سری  
 پر ز شرم و تباهی مراست ورایدونکه  
 زین کار هستم گناه بنیروی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از آن دشت سودابه آوا شنید	از ایوان بیام آمد آتش بدید	همی
همیخواست کورا بد آید بروی سیاوش	بود جوشان و با گفتگوی	تو
سیه را بدآنسان بتاخت زهر سو زبانه	گفتی که اسبش بآتش بساخت	کسی
همی بر کشید یکی دشت با	خُود و اسپ و سیاوش ندید	که تا
دیدگان پر زخون زآتش برون آمد	او کی آید ز آتش برون	لبان پر
آزاد مرد	زخنده برخ همچو وُرد	
چو او را بدیدند بر خاست غو چنان	که آمد زآتش برون ، شاه نو	
آمد اسپ و قبای سوار	که گفتی سمن داشت اندر کنار	
چو بخشایش پاک یزدان بود	دَمِ آتش و باد یکسان بود	
چو زآن کوه آتش بهامون گذشت	خروشیدن آمد زشهر و زدشت	
سواران لشکر بر انگیختند	همه دشت پیشش درم ریختند	
یکی شادمانی شد اندر جهان	میان کههان و میان مهان	
همی داد مژده یکی را دگر	که بخشود بر بی گنه دادگر	
همی کند سودابه از خشم موی	همی ریخت آب و همی خست روی	
چو پیش پدر شد سیاوخش پاک فرود	نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک پیاده	
آمد از اسپ کاوس شاه سیاوش به	سپهبد پیاده سپاه بیآمد	
پیش جهاندار ، پاک	بمالید رخرا بخاک	
که از تَفّ آن کوه آتش برست بدو	همه کامه ی دشمنان کرد پست	
گفت شاه ای دلیر جوان	که پاکیزه تخمی و روشن روان بزاید	
چنانی که از مادر پارسا	شود بر جهان پادشا زکردار بد	
سیاوخش را تنگ در بر گرفت .	پوزش اندر گرفت .	

پس از آن کی کاوس گرزه گاو پیکر بدست گرفت و دستور داد که سودابه ی ، گناهکار ، بد کنش اهریمنی از آتش

بگذرد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گذشته سخنها بدو باز راند  
 فراوان دل من بیآزرده ای  
 که بر جان فرزند من زینهار  
 بدین گونه بر جادویی ساختی  
 به پرداز جای و بر آرای کار  
 تو آتش بر این تارک من مبار  
 مکافات این بد که بر من رسید  
 نخواهم که باشی دلت پر ز کین  
 دل شاه از آتش بشوید همی  
 نبود آتش تیز با او بکین  
 نگردد همی پشت شوخ تو کوز  
 ازین بد که او ساخت اندر نهان  
 همه شاه را خواندند آفرین  
 زید کردن خویش بیجان شود  
 ز دار اندر آویز و بر تاب روی  
 شبستان همه بانگ برداشتند  
 نهان داشت رنگ رخس زرد شد  
 همه انجمن روی بر داشتند  
 گرایدونکه سودابه گردد تپاه  
 ز من بیند این غم چو بیجان شود  
 که دل را بدین کار رنجه مدار  
 پذیرد مگر پند و آید براه  
 بد آن تا ببخشد گذشته گناه

بر آشفته و سودابه را پیش خواند  
 که بی شرمی و بد بسی کرده  
 ای چه بازی نمودی بفرجام  
 کار بخوردی و در آتش  
 انداختی نیاید ترا پوزش اکنون  
 بکار  
 بدو گفت سودابه کای شهریار  
 مرا گر همی سر بیاید برید  
 بفرمای من دل نهادم برین  
 سیاوش سخن راست گوید همی  
 همی جادویی زال کرد اندرین  
 بدو گفت نیرنگ سازی هنوز  
 به ایرانیان گفت شاه جهان  
 چه سازم چه باشد مکافات این  
 که پاداش این ، آنکه بی جان شود  
 بدژخیم فرمود کاین را به کوی  
 چو سودابه را روی بر گاشتند  
 دل شاه کاوس پر درد شد  
 چو سودابه را خوار بگذاشتند  
 بدل گفت سیاوش که بر دست شاه  
 بفرجام کارش پشیمان شود  
 سیاوش چنین گفت با شهریار  
 بمن بخش سودابه را زین گناه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از آن پس که بر راستی دیدمت  
 بهانه همی جست از آن کار شاه  
 و ز آن تخت بر خاست و آمد بدر  
 سیاوخش را گفت بخشیدمت  
 بفرمان شه بردش اندر سرای  
 سیاوخش ببوسید تخت پدر  
 بیاورد سودابه را باز جای

{سیاوش پاک ، پناهی جز راستی و پاکی خود نداشت . و با باور و پناه پروردگار، از هیچ چیز بیم و ترس بدل راه نمی داد . او در دام اهریمن و وسوسه ها و نیرنگ های اهریمن پیشه ها نیافتاد . در جوانی به نیرنگ شهوت و دلربائی زنان نیافتاد و پیشنهاد شاهی زود هنگام را ، به نیرنگ و گفته ی سودابه ، بی ارزش و خوار می دانست . به زر و گوهر نیز خود را نفروخت . به دختران شبستان سودابه بدسرشت نگاهی نداشت . به پدر خود نیرنگ نزد . از آتش و گذر از آن ترسی نداشت . فرمانبردار پدر بود . اگرچه مخالف سخن او بود و به دستور او پای می نهاد . پاکی ، راستی ، پیمان و پرهیزکاری را بر زر ، زن ، بارگی ، پادشاهی ، زیبایی زنان بدکنش و نافرمانی از پدر برتر می دانست و از اهریمن پیشه ها باک نداشت . سیاوش کینه جو نبود و سودابه را به پدر بخشید . }

سیاوش پاک بود پاکِ پاکان .

از مرز توران و ایران خبر رسید که افراسیاب پیمان و سوگند آشتی بشکسته و سواران جنگی خود را بدرون مرز ایران آورده است و از آب رود و خش ( جیحون) بگذشته و با مرزبانان در جنگ است . انجمن مَهستان از بزرگان به پاشد و بنا شد به فرماندهی پهلوانی سرافراز برای بیرون راندن افراسیاب ، سپاه ایران گردآوری شود . سیاوش که در انجمن بود با خود اندیشید .

رونرا از اندیشه چون بیشه کرد	سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد
بخوبی بگویم بخوادم ز شاه	بدل گفت من سازم این رزمگاه
ز سودابه و گفتگوی پدر	مگر کم رهایی دهد دادگر
چنین لشکریرا بدم آورم	و دیگر کزین کار نام آورم
بدو گفت من دارم این پایگاه	بشد باکمر پیش کاوس شاه
سرکشان اندر آرم به گرد	که با شاه توران بجویم نبرد

که بندق برین کین سیاوش کمر . بدین کار همداستان شد پدر .  
کی کاوس از بی باکی و دلآوری سیاوش ، شادمان شد . سپاه و کلید گنج خانه رزم را ، برای هزینه جنگ به سیاوش

سپرد و او را آماده رزم نمود

ز	بدرگاه بر انجمن شد سپاه	در گنج و دینار بگشادشاه
	شمشیر و گرز و کلاه و کمر	همان خود و درع و سنان
	بگنجی که بد جامه نا برید	وسپر فرستاد نزد سیاوش
	گزین کرد از آن نامداران سوار	کلید دلیران جنگی ده و دو
	هم از پهلو پارس و کوچ و بلوچ	هزار
	سپر ور پیاده ده دو هزار	ز گیلان جنگی و دشت سروج
به	از ایران هر آنکس که گو زاده بود	گزین کرد شاه از در کارزار دلیر
ز	بالا و سال سیاوش بدند	و خردمند و آزاده بود خردمند و
	گردان جنگی و نام آوران	بیدار و خامش بدند چو بهرام و
	همان پنج موبد از ایرانیان	چون زنگه ی شاوران
	به فرمود تا جمله بیرون شدند	بر افراخته اختر کاویان
	تو گفתי که اندر زمین جای نیست	ز پهلو سوی دشت و هامون شدند
	سر اندر سپهر اختر کاویان	که بر خاک جز نعل را پای نیست
	ز پهلو برون رفت کاوس شاه	چو ماه درخشنده اندر میان
	سپه دید آراسته چون عروس	یکی تیز بر گشت گرد سپاه
مبادا	بسی آفرین کرد پر مایه کی	به پیلان جنگی و آوای کوس
به	بجز بخت همراهتان	که ای نامداران فرخنده پی
	نیک اختر و تندرستی شدن	شده تیره دیدار بد خواهتان
	وز آن جایگه کوس بر پیل بست	پیروزی و شاد باز آمدن
.	دو دیده پر از آب کاوس شاه	به گردان به فرمود و خود برنشست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



همی بود یکروز با او براه

. کی کاوس تا یک روز ، سپاه و سیاوش راهمراهی نمود و سپس برگشت.

سرنجام مریکدگر را کنار	گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند	بزاری خروشی بر انگیختند
گواهی همی داد دل بر شدن	که دیدار از این پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر .	گهی نوش بار آورد گاه زهر

. کی کاوس اندوهگین ، بدل گفت که دیگر سیاوش را نخواهد دید .

سیاوش با سپاه ایران به زابلستان رفت . پس از دیدار رستم دستان و جشن و بزمی ، در کنار او ، سپاهی دیگر از

پهلوانان آن دیار گردآورد و از راه کابل ، هرا و مرو رود به دروازه ی بلخ رسید . و رستم در زابلستان بماند

نیازد کسرا بگفتار تلخ	وز آنپس بیامد بنزدیک بلخ	وز
کشیدند لشکر چو باد دمان	آنسوی گرسیوز و بارمان	.

. در دروازه ی بلخ ، در سه جنگ پی در پی ، که هر کدام یک روز در گرفت ، سپاه توران که به فرماندهی گرسیوز برادر افراسیاب بود بشکست . سیاوش بلخ را به یاری پروردگار گرفت و سپاه توران به پشت جیحون (رود و خش ) باز پس نشست . سیاوش نامه ای برای پدر فرستاد و از او دستور خواست ، که از جیحون بگذرد یا نه ؟

کی کاوس از پیروزی سیاوش بسیار خشنود گشت . و پروردگار را ستایش نمود . و از او خواست که پسرش را همیشه شادمان و پیروز نگه دارد . و به پور خود پاسخ گفت : که بس هنرها داری و بخت و سرنوشت هم ، با تو یار بوده است . امیدوارم که همیشه پیروز باشی و با آن دل روشن ، به کام خود برسی . اکنون که پیروز گشتی ، کمی باید درنگ کنی و سپاه خود را گردآوری نموده و آنرا پراکنده نکنی ، و آماده ی رزم دوباره باشی . چون افراسیاب بد پیشه است . و شتاب زده ی جنگ مباش . سپاه توران ، خود به جنگ تو خواهند آمد . سیاوش نامه ی پدر را خوانده و فرمان او را انجام داد .

نه پیچید دل را ز پیمان او . نگه داشت بیدار فرمان او



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گرسیوز خبر شکستِ تورانیان را ، از سپاه سیاوش ، برای افراسیاب برد . افراسیاب آشفته و خشمگین گردیده و بر گرسیوز بانگ زد و او را از خود براند . و به گردآوری سپاهی بیشتر پرداخت . از آنسوی ، رستم هم برای ابراز خشنودی خود ، از پیروزی سیاوش به پیش او رفت و کنارش بماند .

افراسیاب شی در خواب هراسان بلرزیده و باخروشی از تخت ، بر خاک بیفتاد . به گرسیوز آگهی رساندند . به تیزی به پیش برادر رفته و او را در بر گرفت . و از او داستان خواب و پریشانی او را پرسید . اما افراسیاب مانند درخت می لرزید . پس از چندی افراسیاب گفت : که هرگز کسی خوابی دهشتناک مانند خواب من ندیده است . بیابانی خشک دیدم پر از مار ، آسمان پر از گرد و غبار ، که کرسانی فراوان در آن بود . بادی برخاسته و درفش و سرا پرده مرا سرنگون کرد . از هر سوی ، جوی خونی از لشگریان من روان بود . و سپاه سپاه پوش ایران بسوی سراپرده می رسدند . مرا دست بسته کردند و هیچکس دیگر پیش من نبود ، که مرا یاری دهد . مرا به خواری ، به پیش کی کاوس بردند . فرماندهی سپاه جوانی بود ، که رخساره ای مانند ماه داشت . و در کنار کی کاوس نشسته بود . در آنجا مرا با تیغ به دو نیم کردند . از درد در خواب خروشیدم و با ناله و درد بر خاک افتادم .

خوابگزاران به افراسیاب گفتند : سپاهی از ایران به فرماندهی شاه زاده ای ، خواهند آمد و اگر مرغ آسمان شوی ، ترا به بند می کشند و می کشند . افراسیاب ترسان شد ، و از کرده های گذشته خود ، پشیمان گردید . و به انجمن خود گفت که باید با سیاوش آشتی نمایم . و زر و گوهر و خراج جنگ فراوان به او بدهیم . و به مرزهای زمان فریدون بر می گردیم که به تور داد . به سبب شکست تورانیان ، سران انجمن هم آشتی خواستند . افراسیاب گرسیوز را با باژ و خراج فراوان به پیش سیاوش فرستاد و درخواست آشتی نمود .

بفرمود تا برگشودند راه	چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه
بخندید و بسیار پوزش بخواست	سیاوش ورا دید بر پای خاست
رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک	ببوسید گرسیوز از دور خاک
ز افراسیابش پرسید سخت	سیاوخش بشانددش زیر تخت
گرسیوز باژ و خراج را به رستم و سیاوش نشان داد و برابر فرمان افراسیاب ، درخواست آشتی نمود .	
درم بود و اسپ و غلام و سپاه	ز دروازه ی شهر تا بارگاه
ز دینار و از تاج و تخت بلند	کس اندازه نشناخت آنرا که چند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سیاوش ، رستم و بزرگان سپاه به انجمن رفتند که چه کنند ؟ . رستم از پیشنهاد سازش بدگمان بود که این خواهش آشتی بر پایه ی چیست و آیا نیرنگی در آن نهان است ؟! . پس به سیاوش گفت : به گرسیوز بگوییم که در آغاز افراسیاب باید از خاندان خود سد گروگان بفرستد . و او را آزمایش کنیم و در آن زمان هم نامه ای برای کی کاوس می فرستیم . و از او پاسخ می خواهیم و جز این پیمان آشتی نیندیم .

گرسیوز به پیش سیاوش آمد ، سیاوش گفت که رای براینست که سد گروگان هم خون افراسیاب را برای پایداری پیمان اوبه ایران بفرستید که رستم آنان را بشناسد . دیگر ، خسارت جنگ را بدهید و به مرز های زمان بخش کردن فریدون برگردید . نامه ای هم به نزد کی کاوس می فرستیم . مگر به آشتی سپاه را باز خواند .

مگر باشتی باز خواند سپاه  
فرستم یکی نامه نزدیک شاه

گرسیوز همانجا سواری بادیا بسوی افراسیاب فرستاد تا پیام را برساند . افراسیاب با خود گفت که اگر گروگانها را

نفرستیم می پندارند که دروغ می گوییم و همه آسیب ها به جان من می رسد .

ز خویشان نزدیک سد بر  
برآنسان که رستم همی نام برد

شمرد  
سوی شاه ایران فرستادشان

بسی خلعت و نیکویی  
بخارا و سغد و سمرقندو

دادشان سپنجا و آن  
چاچ تهی کرد و شد با سپه

کشور و تخت عاج بهانه  
سوی گنگ .

نجست و نکرد او درنگ

پس رستم و سیاوش با افراسیاب پیمان آشتی بستند . رستم بسوی کی کاوس رهسپار شد که چگونه کار را بگوید و نامه سیاوش را به او بدهد . کی کاوس پس از آگاهی از سازش ، به رستم گفت که اگر سیاوش جوانست و نارسیده ، تو چرا آشتی کردی ؟ مگر بدیهای افراسیاب را ندیدی که خورد و خوراک را از ما گرفت . و چه بی گناهی را از بین برد . و چه تاراجها که نکرد . شما به سد نفر گروگان تورانی بی ارزش خام گردید . کاشکی خود به جنگ می رفتیم .

نه من سیرم از جنگ و از کارزار . شما گر خرد را نبستید کار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پس نزد سیاوش مرد بادانسی فرستم که او آتش جنگ را به پا کند و گروگانها را به پیش من بفرستد ، تا همه آنها را بکشیم . و خواب و آرام را از افراسیاب بگیریم . تا کین مردم کشته را ازو بستانیم . رستم به کی کاوس گفت که دل را اندوهگین مکن . تو خود به سیاوش گفتی که سپاه را از بلخ جلوتر نبرد . و درنگ کند تا افراسیاب به جنگ او بیاید !

ببودیم تا جنگ جوید درست	در آشتی او کشاد از نخست
کسی کآشتی جوید و سور و بزم	نه نیکو بود پیش رفتن بزم
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه	نباشد پسندیده ی نیکخواه
گر افراساب این سخنها که گفت	به پیمان شکستن بخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر .	بجایست شمشیر و چنگال شیر .

پس اگر افراسیاب پیمان شکنی کند . ما را ترسی از جنگ باو نیست . و از جنگ با دشمنان سیر نگشته ایم . و آشتی با تورانیان بجای جنگ نیکوتر است تو با سیاوش در ایران به شادی و آسایش بگذرانید . و شکستن پیمان آشتی پسندیده ی شاه نیست . از فرزند نیز پیمان شکستن مخواه که او با افراساب پیمان بسته است .

{ کی کاوس چون فرمان آشتی نداده بود خود را پیمان شکن نمی دانست . افراسیاب بود که پیمان و سوگند گذشته را بشکسته بود و آشوب جنگ را به پا کرده بود . او بسی کشته ها بجای گذاشته بود . پس کی کاوس بی گناه بود . }

( در گذشته وفا به سوگند و پیمان بزرگترین پایه مردانگی وفرماندهی و خدانشناسی بوده است . اگر چه با دشمن باشد .

(

مگو آنچه اندر خورد با گناه	ز فرزند پیمان شکستن مخواه
سیاوش ز پیمان نگردد ز بن	نهانی چرا گفت باید سخن

پس از این اندیشه بیرون آی و آشوب به پای مدار . و بخت فرزند خود را دژم مکن . که در جنگ دل خوش نخواهی داشت . کی کاوس خشمگین شد و گفت : پس تو در سر سیاوش راه آشتی افکنده ای و گرفتن کین را از بیخ دل او کنده ای . پس تو بمان و من توس را به پیش سیاوش می فرستم . و ازو می خواهم که با افراسیاب جنگ کند . اگر سیاوش خواست از پیمان من سربه پیچد سپاه را به توس بسپارد و برگردد . تو هم درین رزم دیگر کاری نداری . رستم اندوهگین گشت و با سپاه خود به زابلستان برگشت . کی کاوس سپاهی نو گرد آورده و نامه ای به سیاوش نوشت و بنزد او فرستاد .

زبان تیز و رخساره چون باد رنگ	یکی نامه بنوشت پر خشم و جنگ
-------------------------------	-----------------------------



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در نامه نوشت که تندرستی: تو ای جوان ، همیشه و با تاج و تخت باشد . اگر بر دلت رای من نماند و پیمان آشتی نمودی من ، فرمان آشتی به تو نداده ام . و افراسیاب بدنهاد تو را فریب داده است . توس که به نزد تو آمد . گروگانها را به پیش من بفرست . و پیمان آشتی بر هم زن . به سپاه افراسیاب بتاز و خورد و خوراک را ازو بگیر . از رود و خش (جیحون) بگذر و کین گشتگان ایران را بگیر . و اگر نمی خواهی پیمان خود را بشکنی ، سپاه را به توس بده و به پیش من بیا . چون نامه بدست سیاوش رسید . همه ی گفتگوهای رستم و کی کاوس را ، بدانست . و از رستم و کار او آندوهگین شد . او با خود اندیشید که : اگر ، سد گروگان بیگناه را به نزد پدر بفرستم . آنها را در دم خواهد کشت . و اگر پیمان خود را با افراسیاب بشکنم . پروردگار این کار را نمی پسندد و به شکستن پیمان نامی می گردم . و از سپردن سپاه به توس و برگشتن به پیش کی کاوس و سودابه هم ، به من گزند بد می رسد . پس چه کنم؟! جان آن بی گناهان نیز در دست من است .

بد آید ز کار پدر بر سرم	بنزدیک یزدان چه پوزش برم
چنین خیره با شاه توران سپاه	ورایدون که جنگ آورم بیگناه
گشایند بر من زبان انجمن	جهاندار نپسندد این بد ز من
بتوس سپهبد سپارم سپاه	و گر باز گردم بدرگاه شاه ازو
چپ و راست بد بینم و پیش بد	نیز هم بر سرم بد رسد
ندانم چه خواهد بُدن ایزدی	نیآید ز سودابه هم جز بدی

پس بهرام و زنگنه از پهلوانان سپاه را به انجمن پیش خود خواست . که چاره ای بیاندیشند . رستم هم که نبود .

همی هر زمان بر سرم بد رسد	بدیشان چنین گفت کز بخت بد
چنین دل بکین اثر آویختن	چه باید همی خیره خون ریختن
بکوشد برنج و به آراز من	پسندش نیامد همی کار من
بترسم که سوگند بگزام	بخیره همی جنگ فرمایم



همی سر ز یزدان نباید کشید	ز کار نیاگان نباید رمید
دو گیتی همی برد خواهد ز من	بمانم بکام دل اهریمن
نزادی مرا کاشکی مادرم	و گر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها نباید کشید	ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این برکشیده بلند	که بارش همه زهر و برگش گزند
وزین گونه پیمان که من کرده ام اگر	بیزدان چه سوگندها خورده ام
سر بگردانم از راستی زبان	آید از هر سوئی کاستی
برکشایند هر کس بید	بهر جای بر من چنان چون سزد
گردد بدهر این سخن بکین	که با شاه توران فگندیم بن
بازگشتن بریدن ز دین	کشیدن سر از آسمان و زمین
چنین کی پسند بمن کردگار	کجا بر دهد گردش روزگار
شوم گوشه ای جویم اندر جهان	که نامم ز کاوس گردد نهران
چو روشن زمانه بدان سان بود	که فرمان دادار کیهان بود

پس ای زنگنه نامور همه ی گروگانها را ، به پیش افراسیاب ببر و به او بگو ، که چه بر ما گذشته است . به بهرام دلاور هم گفت که تمام سپاه را به تو می سپارم تا توس برسد . و سپاه را به او بسپری . من هم به جایی می روم که دیگر کی کاوس و دیگران مرا نبینند . و دست کسی به من نرسد و مانده روزگارم را به نیایش پروردگار می گذرانم . از گفتار سیاوش همه ی انجمن اندوهگین و زار شدند .

بنفرید بر بوم هاماوران      ببارید خون زنگه ی

شاوران

بهرام و زنگه به سیاوش گفتند : نامه ای به پدر بنویس و از او پوزش بخواه . رستم را به پیش خود بخوان و به فرمان کی کاوس کین مردم را از افراسیاب بگیر . تاج و تخت این سرزمین بی تو چگونه خواهد شد اگر تو نباشی؟! چون شایسته ترین پور کی کاوسی و جانیشن پدرتو می باشی . سیاوش پند بهرام را نپذیرفت .

دگر بود راز سپهر بلند      نپذیرفت از آن دو خردمند پند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چنین داد پاسخ که فرمان شاه	بر آنم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن به فرمان یزدان دلیر	نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت	سراسیمه شد خویشتن را نیافت

سیاوش گفت اگر شما به پیش افراسیاب نمی روید من خود خواهم رفت .

سیاوش چو پاسخ چنین داد باز	بیژمرد جان دو گردن فراز
ز بیم جدائیش گریان شدند	چو بر آتش تیز بریان شدند

هر دو گفتند : جان ما فدای پیمانی که با تو بسته ایم . هر چه تو بگویی همان را انجام می دهیم . پس سیاوش به

زنگه گفت :

که رو شاه توران سپه را بگوی	کزین کار مارا چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهر منست	همه نوش تو درد و زهر منست
ز پیمان تو سر نکردم	وگر چه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه	زمین تخت و گردون کلاه منست
تهی	
منست	

و سپس گفت جایی بیابید تا بدانجا بروم . زنگه با سد گروگان به پیش افراسیاب رفت و پیش آمد را به او گفت .

افراسیاب پیران سپهدار و مرد فرزانه توران را به پیش خود خواست تا با او انجمن کند . پس از آمدن ، پیران سپهدار توران به

افراسیاب گفت :

هرآنکس که بر نیکوئی در جهان	توانا بود آشکار و نهان
من ایدون شنیدم که اندر جهان	کسی نیست مانند او از مهان
بیالا و دیدار و آهستگی	بفرهنگ و رای و بشایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد	چنو شاهزاده ز مادر نژاد
بدیدن کنون از شنیدن بهست	گرانمایه و شاهزاده مه است
اگر خود جز اینش نبودی هنر	که از خون سد نامور با پدر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به کهتر سپرد و خود آمد براه  
بر آشفت و بگذاشت تخت و کلاه

که باشد خریدارِ کندآوری  
بدین کشور اندر بود مهتری

کز این کشور آن نامور بگذرد  
نه نیکو نماید ز راه خرد

پیران گفت: پس سیاوش را به پیش خود بیاور و دختر خود را به او بده. و او را که مهتر شایسته ی می باشد و دارای فرّ کیانی است. جانشین خود بنما. سرزمینی به او بده تا در آنجا بیاساید. اگر پروردگار یاری کند و او ببذیرد. کین خواهی سپاه ایران هم به پایان می رسد. و جنگ و کشتار به آستی می گراید. و مردم به آرامش خواهند گذراند. افراسیاب گفت:

اندیشه ی خردمندانه و دلپذیری نمودی اما!

چو دندان کند تیز کیفر بری  
که چون بچه ی شیر نر پروری

بپروردگار اندر آویزد اوی  
چو با زور و با چنگ بر خیزد اوی

پیران گفت:

نگیرد ازو، بد خوی کی سزد  
کسی کز پدر کژی و خوی بد

پس زمانی که سیاوش جانشین تو گردد همه ی دو کشور از آن ما خواهد بود. افراسیاب رای پیران را پذیرفت و نامه ای به سیاوش نوشت: از کار تو بسیار اندوهگین شده ایم. اگر جانشینی پدر را از خود باز داشته ای، من تو را فرزند خود می نمایم و به جانشینی خود بر می گزینم. پس به پیش ما بیا. نامه را به زنگه داد و هدیه های فراوان به پیش سیاوش

فرستاد. سیاوش که نامه را خواند اندیشید:

بیک روی پر درد و فریاد گشت  
سیاوش بیک روی از آن شاد گشت

ز آتش کجا بر دمد باد سرد  
که دشمن همی دوست بایست کرد

بفرجام هر چند نیکی  
ز دشمن نیاند مگر دشمنی

کنی

سیاوش برای پدر نامه ای فرستاد که:

ز کردار بد روی بر تافتم  
که من با جوانی خرد یافتم

بخون دلم رخ بایست شست  
شبستان تو درد من شد نخست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



بیاست بر کوه آتش گذشت	وز آن	بمن زار بگریست آهو بدشت
ننگ و خواری بجنگ آمدم	دو	خرامان بجنگ نهنگ آمدم
کشور بدین آشتی شاد گشت	نیامد ز	دل شاه چون تیغ پولاد گشت
من هیچ کارش پسند	چو	گشادن همان و همان نیز
چشمش ز دیدار من گشت سیر		بند بر سیر گشته نباشم
ز شادی مبادا دل او رها		دلیر شدم من ز غم در
ندانم کزین کار گردان سپهر	.	دم ازدها چه دارد براز اندرون

جنگ و مهر .

سیاوش سی سد سوار از گردان و نزدیکان خود را با دوستان خدمه بر گزید . سپاه را به بهرام سپرد و اندوهگین

بسوی سرنوشت رهسپار توران شد .

هوا شد سیاه و زمین شد درشت

چو خورشید تابنده بنمود روی

از آب دو دیده رخس نا پدید

سیاوخش لشکر به جیحون کشید

توس هم پس از آنکه به نزد بهرام رسید ، سپاه را به پیش کی کاوس برد و آتش جنگ فرو کش نمود .

افراسیاب پیران را با هدیه های فراوان و پیلی سپید که بر آن تختی از پیروزه داشت . و اسبهای با زین های زر نشان

به پیشواز سیاوش فرستاد . پیران که سیاوش را بدید با مهربانی او را در آغوش گرفته و بوسیده و گفت : افراسیاب مانند پدر

تو میباشد . و اینسوی آب همه بنده ی تو می باشند . و اگر مرا بپذیری من نیز همیشه یار تو خواهم بود . همه ی مردم و

گنج و درم من بفرمان توست . پیران سیاوش را با جشن و سرور به سوی افراسیاب برد . اما !

بیارید وز اندیشه آمد بخشم

سیاوش چو آن دید آب از دو چشم

بیاراسته تا به کابلستان

که یاد آمدش بزم زابلستان

شده نامداران همه انجمن

که آمد بمهمانی پیلتن

همی برکشید از جگر سرد باد

زبر

همان شهر ایرانش آمد بیاد

مشک و انبر همی بیختند

کجا زر و گوهر همی ریختند

بکردار آتش همی بر فروخت

ازیشان دلش یاد کرد و بسوخت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سپهد بديد آن غم و درد اوى  
ز پيران ببوشيد و بيچيد روى  
غمى گشت و دندان بلب بر نهاد .  
بدانست كو را چه آمد بياد ..

پيران كه اندوه سياوش را ديد گفت :

كسى را نباشد ز تخم	سه چيزست با با تو كه اندر جهان
مهان	يكى آن كه از تخمه كيقياد
گويى نژاد	و ديگر زباني بدين راستى
بيا راستى	سه ديگر كه گوئى كه از چهر تو
زمين مهر تو	چنين داد پاسخ سياوش بدوى
پاكيزه راستگوى	خنيده به گيتى بمهر و وفا
دور و دور از جفا	گرايدون كه با من تو پيمان كنى
پيمان من نشكنى	بسازم بدين بوم آرامگاه
به مهر و وفائى تو اى نيکخواه	گر از بودن ايدر مرا نيکو ئيست
برين كرده اى خود نبايد گريست	و گر نيست فرمايى تا بگذرم
نمائى ره كشور ديگرم	بدو گفت پيران كه منديش ازين مگردان
چو ايدر گذشتى ز ايران زمين	دل از مهر افراسياب
مكن هيچ گونه برفتن شتاب	پراكنده نامش بگيتى بديست .
وليكن جز آنست مرد ايزديست .	

پيران گفت : من يكسد هزار سوار دارم . كه دوازده هزار از آنان از خويشان من هستند . و همه بفرمان تو ميباشند . و تا

زنده باشم . با تو پيمان مى بندم و نمى گذارم كه به تو گزند وآسيبى برسد .

روانش از اندیشه آزاد گشت

سياوش از آن گفتهها رام گشت

سياوش پسر گشت و پيران پدر

به خوردن نشستند با يكديگر .

افراسياب كه سياوش را در توران ديد ، پياده به پيشوازش آمد . سياوش كه او را پياده ديد به گرمى داشت او از اسب

پياده گشت . افراسياب سياوش را به آغوش پر مهر خود بگرفت . و گفت : از پيدائش تو ديگر جنگ نخواهد شد . آرامش و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آشتی به هر دو کشور بازگشته است . من تورا پسر خود خواهم نمود . و همه کشور من فرمان بردار تو خواهند شد . سیاوش

را به کنار تخت خود برد و دست او را در دست خود گرفت

دو کشور همیشه پر از شور بود	جهان را دل از آشتی دور بود
بتو رام گردد زمانه کنون	بر آساید از جنگ وز جوش خون
کنون شهر توران تو را بنده اند	همه دل به مهر تو آکنده اند
با تن و جان همیشه پیش تست	سپهدار پیران به تن خویش تست
وار پیش تو مهر آورم	همیشه پر از خنده چهر آورم
همه گنج بی رنج در پیش تست	همه شادمانی به کم پیش تست
سیاوش بدو آفرین کرد سخت	که از گوهر تو مگر داد بخت
سپاس از خداوند جان آفرین	کزویست پر خاش و آرام و کین
که دیدم ترا خرم و شاد دل	ز بند غمان گشته آزاد دل
سپهدار دست سیاوش بدست	بیامد به تخت مهی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت	که این را بهگیتی نیابند جفت
نه زین گونه مردم بود در جهان	چنین روی و بالا و فرم جهان
تختی زرین برای سیاوش در یکی از ایوانها گذاشتند و سیاوش را بر آن بنشانند	
یکی تخت زرین نهادند پیش	همه پایها چون سر گاو میش
بدیای چینی بیاراستند	ز هرگونه ای سازها خواستند
بفرمود پس تا رود سوی کاخ	بباشد بکام و نشیند فراخ

افراسیاب به شیده فرمان داد ، که هر خواسته ای که بایسته است . برای سیاوش ببرند . تا او در آرامش باشد .

یک هفته بگذشت . شبی افراسیاب گفت : فردا به میدان چوگان برویم و کمی به شادی و بازی به پردازیم خندن و شاد شویم . شنیده ایم که چوگان بازی تو بسیار خوب است . سپیده که شد به میدان گوی بازی رفتند . افراسیاب گفت : یارانی برای خود بر گزینیم و در برابر هم به بازی به پردازیم . اما سیاوش گفت : من هرگز در برابر تو گوی نمی زنم و برابری نمی کنم مرا در بازی یار خود بر گزین . افراسیاب ازین پاسخ بسیار خشنود گشت . لیکن گفت که در برابر هم بازی مینمائیم و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فرمان اینست . پس سیاوش فرمان را پذیرفت و هفت یار از ایرانیان برگزید . برای آغاز بازی سنج و دم و کرناهی بزدند . در آغاز افراسیاب گوئی بزد ، چنان چون که به نزدیک ابرها فراز رفت . سپس سیاوش آن چنان گوئی زد که از دیده ها پنهان گشت و فراز تر رفت . پس آغاز بازی بدست سیاوش افتاد . سیاوش گوی را بدست گرفته و آنرا آنچنان زد که باز گوی ناپدید شد . افراسیاب از سواری و چوگان بازی سیاوش خندان و در شگفت گشت و بر تخت نشست و آنها را به بازی فراخواند

سیاوش از ایرانیان هفت مرد	گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخواست	همی خاک با آسمان گشت راست
از آوای سنج و دم و کرناهی	تو گفתי بجنیبد میدان ز جای
فکندندگوئی به میدان شاه	بر آمد خروش دلبران به ماه
سپهدار گوئی ز میدان بزد	با ابر آمد چنان چون سزد
سیاوش بر انگیخت اسب نبرد	چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
بزد همچنان تا به میدان رسید	بر آن سان که از چشم شد نا پدید
بفرمود پس شهریار بلند	گوئی به نزد سیاوش برند
سیاوش بر آن گوی بر داد بوس	آمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش به اسپ دگر بر نشست	بینداخت آن گوی لختی ز دست
پس آنکه به چوگان بر او کار کرد	چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید	تو گفתי سپهرش همی بر کشید
به میدان یکی مرد چونان نبود	کسی را چنان روی خندان نبود
از آن گوی خندان شد افراسیاب	سر نامداران بر آمد ز خواب
به آواز گفتند هرگز سوار	بر زین چنین نامدار
کی نامور گفت ازین سان بود	که با فر یزدان بود
ز خوبی و دیدار و فر وهنر	دیدنش بیش از خبر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سیاوش هم به گرمی داشت افراسیاب به کنارش او آمده و بر تخت خود نشست . افراسیاب از آمدن سیاوش شادمان گشت . بازی را ایرانیان و تورانیان ادامه دادند . و ایرانیان بخوبی بازی چوگان را از آنان بردند . پس از بازی چوگان افراسیاب سیاوش را به کمانگیری خواند . سیاوش کمان کیانی خود را به آوردگاه خواست . افراسیاب از دیدن کمان در شگفت شده و به گرسیوز پهلوان گفت که با این کمان تیر بیاندازد . گرسیوز نتوانست کمان را بکشد و کسی دیگری نیز توانائی کشیدن آن کمان را نداشت . پس افراسیاب تیر و کمان را به سیاوش داد . سیاوش به چالاکی بر اسب نشسته و از چپ و راست اسب بر نشانه ها تیر نشاند .

کمان را نگه کرد خیره بماند	بسی آفرین کیانی بخواند
بگرسیوز تیغ زن داد مه	که خانه بمال و بر آور بزه
بکوشید تا بر زه آرد کمان	نیامد بزه خیره شد بدگمان
از او شاه بستند بزانو نشست	بمالید خانه کمان را بدست توان
بزه کرد خندان چنین گفت شاه	زد ازین تیر بر چرخ و ماه
مرا نیز روز جوانی کمان	چنین بود و اکنون دگر شد زمان
بایران و توران کس این را بچنگ	نیارد گرفتن بهنگام جتگ
مگر پهلوان رستم پیلتن	که سازد همی رزم با اهرمن
بر و یال و کتف سیاوش جزین	نخواهد کمان نیز بر پشت زین
نشانه نهادند بر اسپریس	سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس
نشست از بر باد پائی چو دیو	بیفشرد ران و بر آمد غریو نهاده
یکی تیر زد بر میان نشان	برو چشم گردن کشان
خدنگی دگر باره هم چار پر	به چرخ اندرون راند و بگشاد بر
به بیچید و زد تیز یک چوبه تیر	زه آمد مر او را ز بهرام بیر
نشانه دو باره به یک تاختن	مغربل نبود اندر انداختن
عنان را بیچید بر دست راست	بزد بار دیگر بر آنسو که خواست
کمان را بزه بر به بازو نهاد	بیامد بر شهریار بلند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هنر گفت بر گوهرت بر گواست  
 فرود آمد و شاه بر پای خاست  
 وز  
 برفتند شادان دل و ارجمند  
 انجایگه سوی کاخ بلند  
 پس از آن کاخی با شکوه برای سیاوش آماده نمودند .

ز اسب و ز تخت و ستام و کلاه  
 بخوان بر یکی خلعت آراست شاه همان  
 که اندر جهان آنچنان کس ندید  
 پوشش از جامه ی نابرید  
 ز یاقوت و پیروزه از بیش و کم  
 ز دینار وز بدره های درم  
 یکی پر ز یاقوت رخشنده جام  
 بسیار و چندین غلام  
 همه سوی کاخ سیاوش برند  
 بفرمود تا خواسته بشمرند  
 ورا مهربانی برو بیش بود  
 به هر کش به توران زمین خویش بود  
 که باشید او را بجمله رمه  
 چنین گفت آنکه به لشگر همه

روزی دیگر افراسیاب ، سیاوش را با سپاهی به شکار و نخجیر گاه برد .

که یک روز با من به نخجیر گاه  
 بدان شاهزاده گفت شاه  
 روان را به نخجیر بی غم کنیم  
 بر  
 آسو که دل رهنما آیدت  
 بدو گفت هر گه که رای آیدت  
 همی رفت با باز و با یوز شاه  
 برفتند روزی به نخجیر گاه  
 از ایران و توران به نخجیر تفت  
 سپاهی ز هرگونه با او برفت  
 چو باد از میان سپه بر دمید  
 سیاوش به دشت اندرون گور دید  
 همی تاخت اندر فراز و نشیب  
 سبک شد عنان و گران شد رکیب  
 دو دستش ترازو شد و گور سیم  
 که  
 اینت سرافراز و شمشیر زن  
 یکی را به شمشیر زد بر دو نیم  
 بگفتند یک سر همه انجمن  
 همی تاخت و افکند بر دشت شور  
 سیاوش همیدون به نخجیر گور  
 به تیر و بشمشیر و نیزه بساخت  
 بغار و بکوه و به هامون بتاخت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سپه را به نخجیر آسوده کرد	همه	بهر جایگه بر یکی توده کرد
شاد دل بر گرفتند راه		و ز آن جایگه سوی ایوان شاه
بجز با سیاوش نبودی به غم		سپهبد چه شادان بدی چه دژم
بکس راز نگشاد و شادان نبود		ز جهنم و ز گرسیوز و هر که بود
از او بر گشادی ز خنده دو لب		مگر با سیاوش بدی روز و شب

افراسیاب همیشه با سیاوش بشادمانی بسر می برد ، و راز دل را جز او با دیگر کسی نمی گفت . به او بسیار نزدیک شده بود . چه اینکه سزاوار تر از او در توران کسی را نیافته بود . یکسال گذشت .

غم و شادمانی بهم داشتند	بدین گونه یکسال
.	بگذاشتند

روزی پیران به نزد سیاوش رفته و گفت :

چنانی که باشد کسی بر گذر	بدو گفت پیران کزین بوم و بر
بنام تو خسپد به آرامگاه	ازین مهربانی که بر توست شاه
نگارش توئی غم گسارش توئی	چنان دان که خرم بهارش توئی
سر از بس هنرها رسیده بماه	بزرگی و فرزند کاوس شاه
نگر تا ز تاج کئی نگسلی	پدر پیر گشت و تو برنا دلی
ز شاهان یکی پر هنر یادگار	به ایران و توران توئی شهریار
چو شاخ گلی بر کنار چمن	برادر نداری نه خواهر نه زن
از ایران بنه درد و تیمار خویش	یکی زن نگه کن سزاوار خویش
همان تاج و تخت دلیران تراست	پس از مرگ کاوس ایران تراست

پیران گفت : در پس پرده شبستانهای افراسیاب و گرسیوز ، هر کدام سه ماهرو ی سزاوار همسری تو میباشند . و درسرای من هم چهار ماهروی پاک هستند . هر کدام را می خواهی برگزین . من ، دختر بزرگ خود ، جریره را به تو پیشنهاد می کنم . لیکن انتخاب با تو می باشد .

که از خوبرویان ندارد همال                      از ایشان جریره است مهتر بسال                      اگر

به پیش تو اندر پرستنده ایست      رای باشد ترا بنده ایست      سیاوش  
 مرا همچو فرزند خود می شناس      بدو گفت دارم سپاس  
 که پیوندم از خان تو بهتر است      ز خوبان جریره مرا در خورست      مرا  
 نخواهم جز او کس ازین انجمن      او بود نازش جان و تن      .

پیران از برگزیده شدن دخت خود ، بسیار شادمان گشت . پس به پیش همسرش گلشهر رفته و گفت که جریره را برای همسری با سیاوش آماده گردانید . که داماد ما نبیره ی کیقباد و کاوس است . و با انتخاب سیاوش ، من بر همه انجمن ، سر افراز شدم .

نهاد از بر تارک افسرش را      بیورد گلشهر دخترش را  
 برنگ و بوی و به پیش و به کم      بدیا و دینار و زر و درم  
 فرستاد نزد کی شهریار      بیاراست او را چو خرم بهار  
 نشانند از بر گاه چون ماه نو      مرا او را بیبوست با شاه نو  
 همان تخت زرین گوهر نگار      ندانست کس گنج او را شمار  
 خوش آمدش و خندید و شادی گزید      سیاوش چو روی جریره بدید  
 نیامد ز کاوس بر دلش یاد      همی بود با اوشب و روز شاد      برین  
 سیاوخش را بُد از آن کار برخ      نیز چندی بگردید چرخ      ورا هر  
 فزوتتر بدی حشمت و جاه و آب      زمان پیش افراسیاب      .

با گذشت زمان سیاوش پیش افراسیاب گرمی تر و نزدیکتر می شد . تا آنکه پیران روزی به نزد سیاوش رفته و گفت

:

میدانی که افراسیاب تو را دل و هوش خود میداند . اگر با او هم خون شوی ، پیش همه گرمی تر خواهی شد . و نبیره افراسیاب ، از تو خواهد بود . با اینکه دختر من جریره ، همسر تو می باشد . افراسیاب دختری دانا ، هنرمند و پاک به نام فرنگیس دارد . که در خور همسری تو میباشد . اکنون اگر سخن مرا پذیرا شوی به خواستگاری او میروم .

مرا غم ز بهر کم و بیش تست      اگر چند فرزند من خویش توست  
 ازین انجمن مر ترا خواسته      اگر چه جریره است پیراسته



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



ولیکن ترا آن سزاوار تر	که در دامن شاه جوئی گهر
فرنگیس بهتر ز خوبان اوی	نه بینی به گیتی چنین روی و موی
بیالا ز سرو سهی بر تر است	ز مشک سیه بر سرش افسرست
رخش را توان کرد نسبت به ماه	اگر ماه دارد دو زلف سیاه
هنرها و دانش زدیدار بیش	خرد را پرستار دارد به پیش
ز توران جز او نیست انباز تو	نباشد کسی نیز انباز تو
ز افراسیاب ار بخواهی رواست	چنان بت به کشمیر و کابل کجاست
شود شاه پرمایه پیوند تو	درخشان شود فر واروند تو

اما سیاوش گفت :

ولیکن مرا با جریره نفس	به آید ، نخواهم جز او هیچکس
نه در بند گاهم نه در بند جاه	نه خورشید خواهم نه روشن کلاه
بسازیم باهم به نیک و به بد	نخواهم جز او گر بمن بد رسد
بدو گفت پیران که من کار او	بسازم تو بگذر ز تیمار او
من او را بدین کار خستو کنم	بفرمان او رخ بدینسو کنم
درین است ناکام بهبود تو	زیان نیست اورا بود سود تو
سیاوخش گفت ای خردمند پیر	اگر بود خواهد سخن ناگزیر
تو دانی چنان کن که کام تو است	چو گردون گردنده رام تو است

سیاوش به پیگیری پیران گفت : اگر سرنوشت من به فرمان پروردگار اینست که من در توران بمانم . و از رستم و پدر و همه ی بزرگان ایران زمین دور باشم . باید همین جای را خانه خود بنمایم !. پس پدر من باش و فرنگیس را خواستگاری کن .

سیاوش پس از گفته خود ، اشک در چشمانش حلقه زد . و در اندوه دوری از زادگاه خود ، و ناچاری سرنوشت پیش آمده ، آه

سردی کشید



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

همی برکشید از جگر باد سرد  
همی گفت و مژگان پر از آب کرد  
بسازد خرد یافته مرد کار  
بدو گفت پیران که با روزگار  
کز ویست آرام و پرخاش و مهر  
نیابی گذر تو ز گردان سپهر  
بیزدان سپردی و بگذاشتی  
به ایران اگر دوستان داشتی .

پیران بسوی افراسیاب رفته و مانند پدر سیاوش ، فرنگیس را از او خواستگاری نمود . افراسیاب به یاد خواب خود و پیشگوئی ستارشمار افتاده و نگران گشت .

که جانش خرد بود رایش بلند چه  
چنین گفت با من یکی هوشمند  
رنجی که جان هم نیاری ببر  
که ای دایه ی بچه ی شیر نر  
تو بی بر شوی چون وی آید ببر  
بکوشی و اورا کنی پر هنر  
همان پرورانده آرد به چنگ  
نخستین که آیدش نیروی جنگ  
ز کار ستاره شمر بخردان  
یکی شاه سر بر زند پر ز داد  
همان کشور و بوم و گاه مرا  
ز دستش نیابم به گیتی پناه  
ز کارشید آید همی بر سرم  
که گردون گردان چه دارد نهفت بیای  
بگیرد جهان در کنار ز  
تخت من اندازه گیرد نخست .  
به توران نماند بر و بوم و رست .

پیران اورا دلداری داده که به گفت ستاره شمار نه گراید . و گفت :

خردمند و بیدار و خامش بود  
کسی کز نژاد سیاوش بود  
بیاید بر آرد بخورشید سر  
ازین دو نژاده یکی تاجور  
دو کشور برآساید از کارزار  
به ایران و توران بود شهریار  
فروزنده تر زین نباشد نژاد  
ز تخم فریدون و از کیقباد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ز بخت آنچه پرسى تو پاسخ بود . ننگه کن که این کار فرخ بود .  
افراسیاب اندیشه ی سپه سالار خود پیران را پذیرفته و با او هم سخن شد . پس به پیران گفت برای همسرى سیاوش

و فرنگیس هر کارى مى خواهد انجام دهد . پیران به کاخ سیاوش رفت و گفت :

بمهمانى دختر شهریار	چنین گفت کامروز بر ساز کار	چو
میان را بندم به تیمار اوى	فرمان دهى من سزاوار اوى	
ز پیران رخ او پر از شرم شد	سیاوخش را دل پر آزر شد	که
همى بود چون جان و دل در برش	داماد او بود بر دخترش	بدو
تو دانى که از تو مرا نیست راز	گفت رو هر چه خواهى بساز	چو
دل و جان بیست اندر آن کار تفت	بشنید پیران سوى خانه رفت	در
بگلشهر بسپرد پیران کلید	خانه ی جامه ی نا برید	
ستوده زنى بود روشن روان	که او بود مه بانوى پهلوان	
گزیدند زربفت چینی هزار	بکنج اندرون آنچه بد نامدار	
پر از نافه ی مشک و پر عود خام	زبرجد طبقها و پیروزه جام	
دوباره یکى طوق و دو گوشوار	ز زربفت	
پوشیدنیها سه دست	برو بافته	
چند گونه گهر	طبقها و	
از جامه ی پارسی	زسیمین و زرین شتروار سی	
سه نعلین زرین ز بر جد نگار	یکى تخت زرین و کرسى چهار	
ز خویشان نزدیک سد	پرستنده سبید به زرین کلاه	پرستار
نیکخواه	با جام زرین دوپست	همى سد
تو گفتى به ایوان درون جای نیست	طبق مشک و سد زعفران	بزرین
همى برد گلشهر با خواهران	عمارى ز دیبا جلیل	بیاورد بانو ز
برفتند با خواسته خیل خیل	بهر نثار	



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

زدینار با خویشتن سد هزار  
 زبانها پر از آفرین بود نیز  
 که خورشید را گشته ناهید جفت  
 به آهستگی هم به شایستگی  
 ز بهر سیاوش همه پر شتاب  
 چنان چون بود در خور دین و کیش  
 چو زین شرط و پیمان پرداختند

پیران به گلشهر همسرش گفت که برود و فرنگیس را به پیش سیاوش بیاورد .

سر مشک بر گل به پیراستند  
 به نزدیک آن تاجور شاه نو  
 نشستند و بودند چون ماه و خور  
 هر دو بر یکدگر بسته شد  
 پای آن ماه چون بنگرید  
 فرو هشته در بر دو زلف سیاه  
 دو چشمش ستاره بوقت سحر  
 تو گفتی ورا زهره آمد رفیق  
 سخن گفتنش بود گوهر نشان  
 بدل مهربان و بجان مهر جوی  
 تو گفتی مگر حور بود از بهشت  
 خور و ماه با هم چه دلخواه بود  
 فزودی همی هر زمان مهرشان  
 نیامد سر یکتن اندر نهفت  
 ز شادی و آواز رامشگران

بنزد فرنگیس بردند چیز  
 زمین را بیوسید گلشهر و گفت  
 خجسته بر و بوم پیوستگی  
 وز آن روی پیران و افراسیاب  
 بدادند دختر به آئین خویش  
 بیوستگی بر گوا ساختند

همی گفت و زودش بیاراستند  
 بیامد فرنگیس چون ماه نو  
 فرنگیس و شهزاده با یکدگر  
 خور و ماه با هم چو پیوسته شد  
 سیاوش چو روی فرنگیس دید  
 قدی دید سرو و رخی دید ماه  
 رخسار زیباش همچون فمر  
 دهانی پر از در لبی چون عقیق  
 دهان و لبش بود گوهر فشان  
 فرشته بخوی و چو عنبر ببوی  
 نبود اندرو نیز یک چیز زشت  
 سیاوش چو خورشید و اوماه بود  
 بیودند با یکدگر شادمان  
 بیک هفته مرغان و ماهی  
 نخفت زمین باغ گشت از کران تا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## کران

افراسیاب هم به آنها بسیار خواسته ها ارمغان داد .

هم از جوشن و خود و گرز و کمند	از اسپان تازی واز گوسپند
ز پوشیدنیها و از بیش و کم	ز دینار و از بدر های درم
همه نام بردند شهر و زمین	وز آن مرز تا پیش دریای چین
نشایست پیمود پهنای اوی	بفرسنگ سد بود بالای اوی
همه پادشاهی برسم کیان	نوشتند منشور بر پرنیان
ابا تخت زرین کلاه	به کاخ سیاوش فرستاد شاه

جشن و سروری با شکوه برای همسری آنها در توران بر گزار گشت و زندانیان بسیار را آزاد نمودند و سیاوش به خرمی تا یکسال بگذراند .

پس از یکسال فرستاده ای از سوی افراسیاب به نزد سیاوش آمد . و پیغام آورد که : اگر تا بدریای چین را به توسپرده ام پس شهری در خور خود بنا کن که در آن به آرامش و شادمانی بگذرانی . سیاوش از این پیشنهاد بسیار شادمان گشت .

بزد نای و کوس و بنه بر نهاد	سیاوش ز گفتار او گشت شاد
ببردند با گنج با او براه	و سلیح و نگین و کلاه کلاه
پس پرده خوبان بیپراستند	فراوان عماری بیآراستند
بنه برنهاد وسپه را براند	فرنگیس را در عماری نشانند

سیاوش و گروه برگزیده او و به سوی ختن سرزمین پیران رهسپار شدند . و یکماه در آنجا پذیرائی گشتند . پس از آن در پی جایگاهی خوش بار و بنه بستد و رهسپار گردیدند .

یکی خوب فرخنده بنیاد بود	بجائی رسیدند که آباد بود
بیک سوی نخجیر دور از گروه	بیک سوش دریا و یک سوی کوه
همی شد دل سالخورده جوان	درختان بسیارو آب روان
که اینت بر و بوم فرخ نهاد	سیاوش بیپیران زبان بر گشاد
که باشد به شادی مرا دلگشای	بسازم من ایدر یکی خوب جای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بدو اندرون باغ و ایوان و کاخ  
 چنان چون بود در خور تاج و گاه  
 برآرم یکی شارسان فراخ  
 نشستگهی بر فرازم بماه  
 که خیره بماند بدو انجمن  
 یکی شهر سازم بدین جای من  
 سیاوش در آغاز گنگ دژ را ساخت .

بین داستان باش همداستان  
 بر آنسان زمینی دل آرای نیست  
 کنون بشنو از گنگ دژ داستان  
 چون گنگدژ در جهان جای نیست  
 بسی اندرون رنجهها برده بود  
 همه گلشن و باغ و میدان و کاخ  
 که آنرا سیاوش بر آورده بود  
 کزین بگذری شهر بینی فراخ  
 همه شهر گرمابه و رود و جوی  
 بهر برزنی رامش و رنگ و بوی  
 همه کوه نخچیر و آهو بدشت  
 بهشت این چو بینی نخواهی گذشت  
 تذروان و طاوس و کبک دری  
 بیابی چو بر کوهها بگذری  
 نه گرماش گرم و نه سرماش سرد  
 همه جای شادی و آرام و خورد  
 نه بینی در آن شهر بیمار کس  
 یکی بوستان از بهشتت و بس  
 همه آنها روشن و خوشگوار  
 همیشه بر و بوم او چون بهار  
 بنا کرد جائی چنان دلکشای  
 یکی شارسان اندران خوب جای  
 بدو کاخ و ایوان و میدان بساخت  
 درختان بسیارش اندر نشاخت  
 بسازید جای چنان چون بهشت  
 گل و سنبل و نرگس و لاله کشت

پیران پس از ساخته شدن گنگ دژ پیش سیاوش آمد . و از شکوه آنجا شادمان و در شگفت گشت . زمانی در آنجا به خوشی بیاسود . افراسیاب پیران را برای انجام کاری به مرز هند فرستاد . سیاوش شهری دیگر ساخت . بنام سیاوش گرد ، که مردم در آنجا به خرمی و شادکامی روزگار می گذرانند . پیران پس از بازگشت از مرز هند به سیاوش گرد رفت . و از زیبائی و خرمی آنجا در شگفت شد . یک هفته در آنجا بخوشی بماند و برای گزارش کار خود بسوی افراسیاب تاخت .

افراسیاب از سیاوش و فرنگیس و سیاوش گرد پرسید؟ . پیران گفت :

کسی کوبیند در اردیبهشت  
 بدو گفت پیران که خرم بهشت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سیاوش یکی جایگه ساخت نغز	پسندیده ی مردم پاک مغز
مگر خود سروش آوریدش خبر	که چونان نگارید آن شهر و بر
یکی شهر دیدم که اندر زمین	نبیند چنان کس به توران و چین
زبس باغ وایوان و آب روان	بر آمیخت گفتمی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم زدور	چو گنج و گهر بود بر سان نور
گرایدون که آید زمینو سروش	نباشد بدان فرّ و اورنگ و هوش
بدآن زیب و آئین که داماد تست	بخوبی به کام دل شاد تست
ودیگر که دو کشور از جنگ وجوش	بر آسود چون بیهش آمد بهوش
بمانا بر ما چنین جاودان	دل هوشمندان و رای ردان
زگفتار او شاد شد شهریار	که شاخ برومندش آمد بیار

افراسیاب از گزارش پیران و فرجام کار سیاوش و فرنگیس ، بسیار شادمان گشت . و برای فرستادن درود و آفرین به سیاوش ، گرسیوز برادزش را با ارمغانهای بسیار بسوی سیاوش گرد روان نمود . و ازو خواست که گزارشی نو بیاورد . گرسیوز که به سیاوش گرد رسید . سیاوش به گرمی داشت او ، به پیشوازش رفت . و شهر زیبا را به اونشان داد . در همان زمان سواری از راه رسیده و زاده شدن فرود پسر جریره را به سیاوش آگهی داد . سیاوش بسیار شادمان و خشنود گشت . گرسیوز به دیدار فرنگیس رفته و او را درشکوه شهر و کاخ بدید . و از اینهمه زیبایی و شکوه رشک و بدخواهی بر او چیره گشت . و با خود اندیشید :

دگر گونه تر شد به آئین و هوش	دل و مغز گرسیوز آمد بجوش	بدل
سیاوش کسی را بکس نشمرد	گفت سالی برین بگذرد	همش
همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه	پادشاهیست هم تخت و گاه	نهان دل
همی بود پیچان و رخساره زرد	خویش پیدا نکرد	بدو گفت
همه ساله شادان دل از گنج خویش	بر خوردی از رنج خویش	.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سیاوش به پذیرائی گرسیوز پرداخت و با او به بازی چوگان رفت . ایرانیان بازی چوگان را از تورانیان بردند . گرسیوز از سیاوش خواست که بمیدان برود و هنرنمایی خود را به تورانیان بنماید . زره ای را بمانند مردی بر چوبی در یکسوی میدان بر بستند . سیاوش با نیزه ای که از پدر یادگار داشت برداشته و براسپ به چالاکی نشست و بسوی آوردگاه رفت . ۳۴

سیاوش یکی نیزه ی شاهوار	کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی	بنخجیر بر شیر بگذاشتی
به آوردگه رفت نیزه بدست	عنان را بیچید چون پیل مست
ز بزد نیزه و بر گرفت آن زره	زره را نماند ایچ بند و گره
آورد نیزه بر آورد راست	را بینداخت آن سوکه خواست
سواران و گرسیوز جنگ ساز	برفتند با نیزه های دراز
فراوان بگشتند گرد زره	ز میدان زره بر نشد یک گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار	دو چوبین دگر ز آهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ	شش اندر میان و سه چوبه بچنگ
یکی در کمان راند و بفشارد ران	نظاره بگردش سپاه گران
بزد هم چار اسپر دو جوشن دگر	گذر کرد تیر شه نامور
بدو گفت بر آنگونه ده چوبه تیر	برو آفرین کرد برنا و پیر
گرسیوز ای شهریار	به ایران و توران ترا نیست یار

گرسیوز به سیاوس گفت : بمیدان برویم و دوال کمر یکدیگر را از روی اسب گرفته و به زور آزمائی بپر دازیم . و ببینیم که چه کسی برنده شده و دیگری را بر زمین می زند . چنانچه در زور آزمائی ، مرا بر زمین بزنی از تو کینه ای بدل نمی گیرم . اما سیاوش گفت : که تو برادر پادشاهی و من با تو به چنین زور آزمائی نمی آیم . از تورانیان کسی را بر گزین ، تا با او به میدان بروم . گروهی زره که یلی بود به میدان آمد . سیاوش از گرسیوز خواست که با دو نفر یلی هم زمان زور آزمائی نماید . پس دموور که یلی سرکش بود و در زور مندی در توران همتائی نداشت . به میدان به کنار گروهی آمد .

سیاوش هم برای زور آزمائی بمیدان و آوردگاه رهسپار گشت .

سیاوش باورد بنهاد روی برفتند پیچان دموور و گروهی ببند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



میانِ گروهی زره	فرو برد چنگال و بر زد گره
سیاوش گرفتنش دوال کمر	نبودش ز بازوی فرخ هنر
ز زین بر گرفتش بمیدان فگند	نیازش نیآمد بگرز و
و ز آن پس بیچد سوی دمور	گرفتش بر و گردن او
چنان خوارش از پشت زین بر گرفت	بزور
بر آشفت گرسیوز از کار اوی	که ماندند گردان از او در شگفت
	غمی شد دلش زرد رخسار اوی

گرسیوز یک هفته پیش سیاوش پذیرائی شد . روز هشتم با نامه ای مهر انگیز و هدیه های فراوان از سوی سیاوش ،

به سوی افراسیاب رفت . در راه گرسیوز کینه جو با خود اندیشید :

چنین گفت گرسیوز کینه جوی	که ما را بد آمد از ایران بر روی
یکی مرد را شاه از ایران بخواند	که از ننگ ما را بخوی در نشاند
دو شیر ژیان چون دمور و گروی	بودند گردان پرخاشجوی
چنین زار و بیچاره گشتند و خوار	ز چنگال نا پاک دل یک سوار
سر انجام ازین بگذراند سخن	نه سر بینم این کار شه را نه بن
چنین تا بدرگاه افراسیاب	برفت و نکرد هیچ آرام و خواب

افراسیاب که نامه ی سیاوش را خواند خندیده و بسیار شادمان گشت . اما گرسیوز که دلی پر کینه و اهریمنی داشت . از شادمانی برادر خشمگینتر شد . او که شبها از درد کینه و رشک خواب نداشت . دو باره به پیش افراسیاب رفت و دروغی اهریمنی به او گفت که :

کی کاوس فرستاده ای پنهانی به نزد سیاوش گسیل داشته و با او نهانی گفتگو دارد . مردم چین نیز با او پیامها دارند . و بزرگانی چند از آنها با او در یک انجمن شده اند . آنها بزودی سپاهی فراوان گرد می آورند . و بسوی تو خواهند آمد . پس این راز را اگر به تو نگویم ، برادر بد نهادی میباشم . افراسیاب از شنیدن این سخن بسیار دردمند گردیده و پر اندیشه گشت . گرسیوز از کین خواهی ایرج بدست منوچهر و کین خواهی سیاوش در گوش افراسیاب بسیار گفت . تاآنکه افراسیاب به سیاوش بدگمان شد . افراسیاب که جز خوبی به سیاوش کاری دیگر نکرده بود بسیار اندوهگین و نالان گشت . پس به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گرسوز گفت که باید سیاوش را به پیش پدرش بفرستیم . اما گرسبوز گفت که سیاوش همه دانسته های مارا می داند و در جنگ با ما ، از ما پیشی میگیرد . و مارا شکست می دهد . پس رفتن او به پیش پدر جایز نیست . افراسیاب با خود اندیشید که درنگ بهتر از شتاب است . پس نامه ای به سیاوش می فرستم و او را به پیش خود میخوایم تا ببینم که کار او چگونه است !.

برفتند پیچان و لب پرسخن	پر از کین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان	بد اندیش گرسبوز بد گمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی	دل شاه توران بر انگیختی
چنین تا برآمد بدین روزگار	پر از درد و کین شد دل شهریار

پس نامه ای به سیاوش نوشت و او را برای شکار و دیدار دوباره ی دخترش فرنگیس به پیش خود خواست . نامه را به گرسبوز دام ساز کینه سر داده و او را به سوی سیاوش گرد رهسپار گردانید . گرسبوز که به پیش سیاوش رسید ، نامه را به او داد . سیاوش از خواسته شدن به پیش افراسیاب شادمان گشت و گفت که تا سه روز دیگر با تو به پیش افراسیاب خواهیم رفت و دیداری تازه خواهیم کرد . گرسبوز نگران شده و با خود اندیشید که اگر سیاوش به پیش افراسیاب برود ، دوروغ اهریمنی او آشکار می گردد . پس باید چاره ی دیگری بر گزینم . هماندم در پیش سیاوش به گریه و زاری نالان شد . سیاوش شگفت زده شد و گفت : چه شده است؟! و برای چه دردمندی؟! مرا یار خود بدان و هر کمکی که بخواهی برای تو انجام می دهم . گرسبوز بداندیش در پاسخ مهر سیاوش گفت : من کمکی از تو نمی خواهم و از دشمنی به رنج نیامده ام . و سخن راست را باید به تو دوست خوبم ، بگویم . در گذشته تور به ایرج بدی نمود و بکمک سلم او را کشتند . افراسیاب هم نبیره تور است و از او بدکینه تر است . او برادرش اغریث را کشته است . و دلسوز خویشاوندان خود نمی باشد و بسیاری از ناموران بی گناه را از بین برده است . افراسیاب نگران است که جای او را بگیری . پس تو را به پیش خود خواسته است که بکشد . پس اندوه و دردمندی من از این راز است . و برای تو نگران میباشم و نگران خود نمی باشم !

مرا زین سخن ویژه اندوه دوست	کسی	که بیدار دل باشی و تن درست
تو تا آمدستی برین بوم و بر	جهانی	را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی		بدانش بیآرستی
کنون خیره اهرمن دل غسل	ندانم	و را از تو کردست پر داغ دل



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چه خواهد جهان آفرین      بهر  
دلی دارد از تو پر از درد و کین  
تو دانی که من دوستار تو ام  
نبايد که فردا گمانی بری  
اما سیاوش گفت :

که بر من شب آرد بروز سپید      سرم  
بر نه افراختی زانجمن      برو بوم  
و فرزند و گنج و سپاه      درخشان کنم  
تیره گون ماه اوی      فروغ دروغ آورد  
کاستی      درخشان تر از بر  
سپهر ، آفتاب      روان را به بد در  
گمانه مدار      تو دل را به جز شادمانه مدار  
ز رای جهان آفرین بگذرد      کسی کو دم اژدها بسپرد

سیاوش گفت : پس به پیش او می روم و دل او را از خود شادمان میکنم . و به یاری پروردگار از افراسیاب بد گمان  
نباش چون من ترسی از اژدهای دروغ ندارم . گرسیوز اهریمن منش با گریه به سیاوش گفت : او را آنچنان که می پنداری  
مدان . او تورا بی درنگ خواهد کشت . همانگونه که برادرش اغریث را کشت . و به افسون سیاوش پرداخت . اما سیاوش  
گفت:

من از رای و فرمان او نگذرم      اگر چه بد آید همی بر سرم  
ببینم که از چیست آزار شاه      بیایم کنون با تو من بی سپاه

اما گرسیوز گفت : به پیش افراسیاب رفتن مانند رفتن به میان دریای توفانی میباشد . و شتاب روا نیست . اما چاره ای  
اندیشیدم . و من به تو کمک میکنم و یار تو می گردم . نامه ای به افراسیاب بنویس تا من نامه را به پیش او ببرم و از برای تو  
از او دلجوئی نمایم . و آتش خشم او را فروکش کنم . اگر توانستم سواری پیام آور به پیش تو می فرستم پس از آن ، به  
پیش او بیا . اما اگر نتوانستم . چینیان و پدرت خواستار تو می باشند . پس نامه ای به آنها بنویس و بی درنگ به پیش یکی از  
آنها برو . تا در پناه آنان باشی .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چنان جان بیدار او بگوید  
سیاوش بگفتار او بگوید  
ز گفتار و رایت نگردم ز بن  
بدو گفت ز آن در که راندی سخن  
همه راستی جوی و بنمای راه  
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه .

چون فرنگیس بچه ای پنج ماهه در دل داشت . و نمی توانست به سفر برود . سیاوش نامه ای به افراسیاب نوشت .

که بادا نشست تو با موبدان  
بمهر  
مرا خواستی شاد گشتم بدان  
و وفا دل بیآرستی  
بلب  
و دیگر فرنگیس را خواستی  
ناچران و بتن ناتوان  
فرنگیس نالنده بود این زمان  
بخفت  
میان دو گیتیش بینم نشست  
و مرا پیش بالین بیست  
روانم فروزان ز گفتار توست  
مرا دل پر از رای دیدار توست  
فدای تن شاه کشور شود  
ز نالندگی چون سبکتر شود  
نهران مرا درد و تیمار اوست  
بزودی  
بهبانه مرا نیز آزار اوست  
بگرسبوز بد نژاد  
چو نامه بمهر اندر آمد بداد .

گرسبوز سه اسب تگاور خواسته و سه روز و شب اسب تاخت . و با روانی پرگناه ، و اهریمنی به پیش افراسیاب رفت ..

افراسیاب با شگفتی از زود آمدن گرسبوز ، از او پرسید که چرا این چنین پر شتاب آمده ای ؟!

گرسبوز بد نهاد گفت : چون روزگار ما می خواهد تیره گردد . درنگ جایز نبود . زمانی که به پیش سیاوش رسیدم او بمن تگاهی نموده و نامه تورا نگرفت . مرا به شهر خود راه نداده و در شهر را بروی من بیست ! آگاهی و گزارش اینست که از ایران به او نامه ای رسیده است . و بزرگانی از چین و روم به پیش او آمده بودند . و اگر تو ای افراسیاب در کار او درنگ

کنی روزگار ما تباه میشود؟! .

مگر باد از آنپس بچنگ آوری  
تواز کار وی گر درنگ آوری  
دو کشور بمردی بچنگ آورد  
تو گر دیر گیریش جنگ آورد  
یارد شدن پیش او کینه خواه  
وگر سوی ایران براند سپاه  
که پیچی تو از کار اوی  
نبايد  
کردم آگه ز کردار اوی .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

افراسیاب که سخنان اهریمنی و فریبکارانه گرسیوز را شنید ، در همان زمان بیاد روزگار کهن ، کین خواهی ایرج افتاد .  
دلش پر آتش گشته و به گرسیوز از روی خشم پاسخی نداد . هماندم دستور داد در شیپور جنگ دمیدند . و با دلی پر کینه  
آماده جنگ با سیاوش گردید .

بنوئی درختی ز کینه بکشت                      بگفتار گرسیوز بد کنشت  
گران کرد بر زین دوال رکیب                      بدانگه که گرسیوز پر فریب .  
از آنسوی سیاوش ، نگران و دردمند به پیش فرنگیس آمد . و گفته های گرسیوز را ، به او گفت . و گفت که آبروی  
من ، در توران و در پیش افراسیاب سیاه شده است . نمی دانم که این کار را چه چاره ای کنم . اگر گرسیوز راست گفتار  
باشد او میتواند کار مرا چاره کند و درین کار پیمان بسته است .

فرنگیس از سرنوست و خشم پدر گریان شد . موی کنان ، نگران و آشفته ی روزگار سیاوش همسرش گردید .

بفندق گل ارغوان را بخت                      فرنگیس بگرفت گیسو بدست  
دو لاله ز خوشاب کرده دو نیم                      ز                      همی اشک بارید بر کوه سیم  
گفتار و کردار افراسیاب                      چه                      همی کند موی و همی ریخت آب  
سازی کنون زود بگشای راز                      بدو گفت ای شاه گردن فراز  
از ایران نیاری سخن یاد کرد                      پدر خود دلی دارد از تو بدرد  
نپوئی سوی چین که ننگ آیدت                      سوی روم ره با درنگ آیدت  
پناهت خداوند خورشید و ماه                      ز گیتی کرا گیری اکنون پناه  
کجا بر تن تو شود بد سگال                      ستم باد بر جان او ماه و سال .

سیاوش گفت : گرسیوز نیک خواه بمن مژده داده که با افراسیاب سخن گوید و دلش را نرم نماید. و کینه مرا از او دور

کند .

{ سیاوش ننگ داشت که فرار کند و به چینیان یا رومیان پناه ببرد . به ایران نیز نمی خواست برود . و خشم افراسیاب

هم در پی او بود و هیچ پناهی نمی یافت . و تنها به امید چاره جوئی گرسیوز . مژده او بود . }

بدین گونه مخروش و مخراش روی                      سیاوش بدو گفت کای ماه روی  
گذر نیست از حکم پروردگار                      به دادار کن پشت و اندوه مدار .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سیاوش و فرنگیس سه روز از آن پیش آمد نگران و آشفته و زار بودند . در روز چهارم ، سیاوش خوابی دید ، که لرزان و پریشان از خواب بر خاسته و خروشی برآورد . فرنگیس که در کنار او بود ، نگران بر خاسته ، چراغی روشن نموده و خواب

را از او پرسید؟!

که فرزانه شاها چه دیدی به خواب لب	به پرسید ازو دخت افراسیاب
هیچ مگشای بر انجمن	سیاوش بدو گفت کز خواب من
بودی یکی بی کران رود آب گرفته	چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب
لب آب جوشن واران	یکی کوه آتش بدیگر کران
بر افروختی زو سیاوخش گرد	بیک سو شدی آتش تیز گرد
پیش اندرون پیل و افراسیاب	به یکدست آتش به یکدست
دمیدی بر آن آتش تیز دم	آب بدیدی مرا روی کردی دژم
افروختن مرا سوختی	چو گرسیوز آن آتش

افروختی

اما فرنگیس او را دلداری داد . سیاوش سپاه را همان شب خواسته و چاپاری به گنگ دژ ، فرستاد . دو گاه از شب که گذشه سوار چاپار از گنگ دژ آمده و گزارش آورد که :

افراسیاب با سپاهی فراوان بجنگ آمده است . و گر سیوز سواری فرستاده که ، سخن و چاره ی من در افراسیاب کارگر نشده و سودی نداشت . پس چاره جان خود را بنما؟! سیاوش پیام گرسیوز را راست پنداشت .

همی راست پنداشت گفتار اوی	سیاوش ندانست بازار اوی
مکن هیچگونه بمادر	فرنگیس گفت ای خردمند شاه

نگاه	مباش ایچ ایمن به	یکی باره گام زن بر نشین
توران زمین	سر خویشان گیر	ترا زنده خواهیم که مانی بجای

وکسرا مپای

سیاوش به فرنگیس اندرز داد که :

بجای آمد و تیره شد آب من	سیاوش بدو گفت کان خواب من
--------------------------	---------------------------



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

غم روز تلخ ، اندر آمد همی	مرا زندگانی سر آمد همی
گهی شاد دارد گهی مستمند	چنین است کردار چرخ بلند
همان زهر مرگم نباید چشید	گر ایوان من سر به کیوان
بجز خاک تیره مرا جای نیست	کشید اگر سال گردد هزار و
یکی کرکس و دیگری را	دویست یکی سینه ی شیر
همای	باشدش جای

وگفت که بچه ی ناموری در شکم خود داری که شهریار خواهد گشت

ازین نامور بچه ی رستنی	ترا پنج ماهست از آبستنی
یکی نامور شهریار آورد	درخت گزین تو بار آورد
به غم خوردن او دل آرام کن	سر افراز کیخسروش نام کن
گذر نیست از داد یزدان پاک	ز خورشید تابنده تا تیره خاک

و آینده را به فرنگیس چنین پیشگوئی نموده و گفت :

مرا بخت خرم در آید به خواب	ازین پس به فرمان افراسیاب
به خون جگر بر نهند افسرم	ببرند بر بی گنه این سرم
نه بر من کسی گیرد از انجمن	نه تابوت یابم نه گور و کفن
سرم گشته از تن به شمشیر چاک	بمانم به سان غریبان به خاک
سر و تن برهنه برندت به راه	به خواری ترا روزبانان شاه
خواهش به خواهد ترا از پدر	بیاید سپهدار پیران بدر
ایوان خویشت برد خوار و زار	نکرده گناهی بجان زینهار
فرمان دادار پرور دگار	نهی اندر ایوان پیران تو بار
که خسرو شود بر جهان سر فراز	بر آید برین روزگاری دراز
به فرمان دادار بسته کمر	ایران بیاید یکی چاره گر
به توران نه بینی چو او نیز نیو	سوی نام آن گرد پرمایه گیو



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رود جیهون برد ناگهان	به	از ایدر ترا با پسر در نهران
فرمان بود مرغ و ماهی ورا		نشانند بر تخت شاهی ورا
به کین دست یازد که ننگ آیدش	زمانه	چو تاج بزرگی به چنگ آیدش
ز کی خسرو آید بجوش		چو گردد زمین سبز و گه لاله پوش
پر آشوب گردد سراسر زمین		ایران یکی لشگر آید به کین
نه خواهد شدن رام با کس به مهر		اینگونه خواهد گذشتن سپهر
به پوشند جوشن به آئین من	زمانه	لشگرا کز پی کین من
ز کی خسرو آید به جوش		ز گیتی سراسر بر آید خروش
کز ایران به توران به بینی درفش		بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش
ز توران کسی را به کس نشمرد	نه	رخش رستم زمین بسپرد
بینی به جز گرز و شمشیر تیز	.	کین من امروز تا رستخیز

پس از آن با فرنگیس بدرود گفت .

رخانرا به سوی فرنگیس کرد	وز آنپس سیاوخش آزاده مرد	ورا
که من رفتنی گشتم ای نیک جفت	کرد پدرود و با او به گفت	برین
دل از ناز وز تخت پر دخته کن	گفتها بر تو دل سخته کن	
برون رفت از ایوان دو رخساره زرد	خروشی بر آورد و دل پر ز درد	
روان کرده بر رخ دو یده جوی	فرنگیس رخ خسته و کنده موی	
خروشان بدو اندر آویخت جفت	سیاوش چو با جفت غم ها به گفت	
سوی آخرین تازی اسپان گذشت	رخش پر ز خون دل و دیده گشت	
که در یافتی روز کین باد را	بیاورد شبرنگ بهزاد را	
لگام و فسارش ز سر بر گرفت	خروشان سرش را به بر در گرفت	به
که بیدار دل باش و با کس مساز	گوش اندرش گفت رازی دراز	چو
عنانش ترا باید آراستن	کی خسرو آید به کین خواستن	



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



که او را تو باشی به کین بارگی  
 از آخر ببر دل به یکبارگی  
 ز دشمن به نعلت زمین را به روب  
 و اسب خویش را که نامش شبرنگ بهزاد بود ، آزاد کرد .  
 ز بخت بد خویش مانده شگفت  
 چه بر این کرده شد راه رفتن گرفت به  
 که بر راه ایران بیندند میان  
 فرمود آنگه به ایرانیان  
 رسید اندرو شاه توران سپاه  
 سیاهش زده بر زره برگره  
 چنین راستی را نباید نهفت  
 بدل گفت گرسیوز این راست گفت  
 چو سالار توران رسیدش به پیش  
 سیاهش به ترسید از جان خویش  
 گرفتند ترکان همه کوه و راه که  
 سپاهش به ترسید از بیم  
 کینه نه بدشان بدل پیش ازین بیستند  
 شاه  
 خون ریختن را میان ندیدند  
 آن بدین رده برکشیدند  
 جای سکون و درنگ گرفتند  
 ایرانیان همه با سیاوش  
 آرام و هوش و درنگ  
 گرفتند جنگ  
 به گفتند کای شهریار جهان  
 ز بیم سیاوش سواران  
 چو کشتند بر روی هامون کشند  
 جنگ  
 چه زانگونه دیدند  
 به بینند و مشمر تو این کار خرد  
 ایرانیان  
 همان جنگ را مایه و جای نیست  
 چرا خیره باید که ما را کشند  
 که من پیش شه هدیه جنگ آورم  
 بدست بدان کرد خواهد تباه  
 بمان تا از ایرانیان دست برد  
 که با کردگار جهان جنگ نیست  
 سیاوش چنین گفت کاین رای نیست  
 که ای پر هنر شاه با آب و جاه  
 به گوهر برآن روز ننگ آورم  
 چرا کشت خواهی مرا بی گناه  
 مرا چرخ گردان اگر بی گناه  
 به مردی مرا روز آهنگ نیست  
 چرا کشت خواهی مرا بی گناه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

زمان و زمان پر ز نفرین کنی  
 ز تو این سخنها کی اندر خورد  
 چرا با زره نزد شاه آمدی  
 کمان و زره هدیه شاه نیست  
 بر آشفتن شاه بازار اوست  
 بدو گفت کای ناکس کینه جوی  
 تو گفتی که آزرده گشتست شاه  
 بدین گفت تو گشت خواهد تباه  
 ز تخمی کجا کشته ای بر خورد  
 به تیزی مدار آتش اندر کنار  
 بی گناهان بر آویختن  
 مده شهر توران و خود را به باد  
 ز گفت سیاوش با شهریار  
 به دشمن چرا گفت و باید شنود  
 شنید و بر آمد بلند آفتاب  
 کشند و خروشدن چون رستخیز  
 یکی با نبرد و یکی بی نبرد  
 سوی تیغ و نیزه نیازید دست  
 که آرد یکی پای در جنگ پیش  
 همی کرد بر شاه ایران ستم  
 برین دشت کشتی به خون بر نهید  
 همه نامدار از در کار زار  
 ز خوششان همه لاله گون شد زمین

چنین گفت از انپس به افراسیاب  
 چرا جنگجوی آمدی با سپاه  
 سپاه دو کشور پر از کین کنی  
 چنین گفت گرسیوز کم خرد  
 گر ایدر چنین بیگناه آمدی  
 پذیره شدن زین نشان راه نیست  
 سیاوش بدانست کان کار اوست  
 از انپس که بشنید از آن زشت  
 خوی به گفتار تو خیره گشتم ز راه  
 هزاران سر مردم بیگناه  
 تو زین کرده فرجام کیفیر بری  
 وز آن پس چنین گفت کای شهریار  
 نه بازیست این خون من ریختن  
 به گفتار گرسیوز بد نژاد  
 نگه کرد گرسیوز رنگ کار  
 بر آشفتن و گفت ای سپهبد چه بود  
 چو گفتار گرسیوز  
 افراسیاب به لشکر به  
 فرمود تا تیغ تیز جهان پر  
 خروش و هوا پر ز گرد سیاوش از  
 بهر پیمان که بست نه فرمود  
 کس را ز یاران خویش بد اندیش  
 افراسیاب دژم همی گفت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سر آمد بدیشان چنان روزگار  
سیاوش بجنگ اندرون خسته شد  
نیازید دست اندر آن کینه خواه  
دلیران او یکسره کشته شد  
بینداخته تیر پنجاه و شست  
نگون اندر آمد ز پشت سیاه  
گروی زره دست اورا به بست  
دودست از پس و پشت بسته چو سنگ  
چنان روز نا دیده چشم جوان  
چنان روزبانان مردم کشان  
پس و پشت و پیشش سپه بود گرد  
کز ایدر به یکسو کشیدش ز راه  
بخشی که هرگز نروید گیا  
ممانید دیر و مدارید باک  
کزو شهریارا چه دیدی گناه  
که بر خون او دست شوئی همی  
بگرید برو زار هم تخت عاج  
که زهر آورد بار او روزگار  
ز بیهودگی یار مردم کشان  
کزو داشت در دل بروز نبرد  
برادر بد او را و فرخ همال  
گوی پر هنر بود و روشن  
روان که این شاخ را بار در

یکسر به خنجر دهید  
از ایران سپه بود مردی هزار  
همه کشته گشتند بر دشت کین  
همه کشته و خسته بر گشته  
کار چو رزم یلان سخت  
پیوسته شد نیارست یک ترک بر  
روی شاه چو بخت سیاوش بر  
گشته شد گرفتند ابر شاه  
دست  
به تیر و به نیزه بشد خسته شاه  
همی گشت بر خاک تیره چو  
مست نهادند بر گردنش  
پالهنگ روان خون بر آن  
چهره ی ارغوان همی تاختندش  
پیاده کشان برفتند سوی  
سیاوش گرد چنین گفت  
سالار توران سپاه کنیدش به  
خنجر سر از تن جدا  
بریزید خونس بر آن گرم خاک  
چنین گفت با شاه یکسر سپاه  
چه کردست با تو نگوئی همی  
چرا کشت خواهی کسی را که تاج  
به هنگام شادی درختی مکار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دست و غم سر شاخ از ین کین بر  
افراستی  
خرد شد بدین گونه هم داستان  
هم آشفته را هوش درمان شود  
پشیمانی و رنج و جان و تنست  
بتیزی بریدن نباشد روا  
بنوی میفکن همی کینه  
بن برین مر ترا باشد آموز  
گار  
از آن پس ورا سر بریدن سزد  
که تیزی پشیمانی آرد ببر  
نشاید برید ای خردمند شاه  
که کاوس و رستم بود کینه خواه  
به نیکی مر او را بر آورده است  
به پیچی به فرجام ازین روزگار  
کز آن تیغ گردد جهان پر ز خون  
که از خشمشان گشت گیتی ستوه  
که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر  
که خوارست بر چشم او انجمن  
ببندند بر کوهه ی پیل کوس  
در و دشت گردد پر از نیزه ور  
چو گستههم و کزدهم کند آوران  
همه تیغها بر کشند از نیام

همی بود گرسبوز بد نشان  
که خون سیاوش بریزد ز درد  
ز پیران گوی بود کهتر بسال  
کجا پیلسم بود نام جوان  
چنین گفت با نامور پیلسم  
که بیخس ز خون و ز کین کاشتی  
ز دانا شنیدم یکی داستان  
که آهسته دل کی پشیمان شود  
شتاب و بدی کار اهرمن است  
سری را که باشی بدو پادشا  
مکن شهریارا تو تیزی مکن  
ببندش همی دار تا روزگار  
چو باد خرد بر دلت بر وزد  
مفرمای اکنون و تیزی  
مکن سری را کجا تاج باشد  
کلاه چه بری همی تو سر  
بیگناه پدر شاه و رستمش  
پرورده است  
به بینیم پاداش این زشت کار  
بیاد آور آن تیغ الماس گون  
وزان نامداران ایران گروه  
فریبرز کاوس درنده شیر  
چو پیل دمنده گو پیلتن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

همه پهلوانان با فر و جاه  
 نه گردی ز گردان این انجمن  
 چو گودرز و گرگین و فرهاد و توس  
 ازو بشنود داستان نیز شاه  
 بدین کین ببندند یکسر کمر  
 مگستر به گیتی چنین فرش کین  
 چو بهرام و چون زنگه  
 شاهوران  
 زواره فرامرز و دستان  
 که توران شود سر بسر زین خراب  
 سام  
 دلیران و شیران  
 ولیکن برادرش بی شرم شد  
 کاوس شاه  
 نه من پای دارم  
 نه مانند من  
 همانا که  
 پیران بیاید پگاه  
 مگر  
 خود نیازت نباشد بدین  
 مفرمای کردن بدین بر شتاب  
 سپه بد ز گفتار او نرم شد .

اما گرسیوز گفت که کشته شدن هزار ایرانی درین دشت ، برای کین خواهی از ما بس است . به این کشتگان بنگر  
 که به دستور تو کشته شده اند . پس درنگ نباید نمود .

بگفت جوان ، تو هوا را  
 بدو گفت گرسیوز ای هوشمند  
 میند  
 خود از پیلسم هیچ  
 مشنو تو رای  
 گر از کین بترسی  
 ترا این بس است  
 سیاوش چو بخروشد از روم و چین  
 پر از گرز و شمشیر بینی زمین  
 همین بد که کردی ترا خود نه بس  
 که خیره همی بشنوی پند کس  
 سپردی دم مار و خستی سرش  
 بدیبا بپوشبد خواهی برش  
 گر ایدونکه اورا بجان  
 دهی من نباشم بر شهریار  
 زینهار  
 روم گوشه ای گیرم  
 مگر خود بزودی سر آید زمان  
 اندر جهان .

دمور و گروهی گفتند :



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بر شاه توران نهادند روی	بر فتند پیچان دمور و گروهی
که آرام خوار آید اندر بسیج	که چندین ز خون سیاوش مپیچ
بر آرای و بردار دشمن ز جای	به گفتار گرسیوز رهنمای
بکش تیز و خیره مبر آبروی	دام و دشمن گرفتی بدوی
دل بد سگالان بباید شکست	نیست اینرا که داری بدست
نگر تا چه گونه بود با تو شاه	بدینگونه کردی تباه
به آب این گنه را توانست شست	نیازاردیت از نشست
نباشد پدید آشکار و نهان	کنون آن به آید که او در جهان

افراسیاب گفت :

کز من بدیده ندیدم گناه	به	بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
فرجام ازو سختی آید به سر		ولیکن به گفت ستاره شمر
یکی گرد خیزد به توران زمین		ور ایدونکه خونش بریزم به کین
هشیوار از آن روز خیره شود		که خورشید از آن گرد تیره شود
غم و رنج و بند مرا آمدست		به توران گزند مرا آمدست
همان کشتنش درد و رنج من است		کردنش بدتر از کشتن است
نداند کسی راز چرخ روان		خردمند و هم مردم بد گمان

فرنگیس پیاده و گریان به پیش افراسیاب آمده و گفت :

میانرا به زناز خونین بیست	فرنگیس بشنید و رخ را به خست
به خون رنگ داده رخان هم چو ماه	پیاده بیامد به نزدیک شاه
خروشان به سر بر همی ریخت خاک	به پیش پدر شد پر از ترس و باک
چرا کرد خواهی مرا خاکسار	بدو گفت گای پر هنر شهریار
همی از بلندی نبینی نشیب	دلت را چرا بستی اندر فریب
که نپسندد این داور هور و ماه	سر تاجداری مبر بی گناه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سیاوش که بگذاشت ایران زمین	همی بر تو کرد از جهان آفرین
بیازرد از بهر تو شاه را	بماند افسر و گنج و هم گاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه	کنون زو چه دیدی که بردت ز راه
سر تاجداران نبرد کسی	که با تاج و بر تخت ماند بسی
مکن بی گنه بر تن من ستم	که گیتی سپنجست و بر باد و دم
یکی را به چاه افکند با کلاه	بکی بی کله بر نشانند بگاہ
سر انجام هر دو به خاک اندراند	ز اختر به چنگ مغاک اندر اند
به گفتار گرسیوز بد گمان	درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده ای بر تو نفرین بود	پس از مردنت دوزخ آئین بود
شنیدی کجا زافریدون گرد	ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ	چه آمد به تور و به سلم سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه	چو دستان و چون رستم کینه خواه
زمین از تهمتن بلرزد همی	که توران به جنگش نیرزد همی
چو گودرز کشواد پولاد چنگ	بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چو بهرام و چون زنگه شاوران	که نندیشد از گرز کند آوران
همان گیو و گودرز کو روز کین	به جنبش در آید ز سهمش زمین
همان توس و گستههم و گرگان شیر	چو خراد برزین گرد دلیر
چو رهام و چون اشکش تیز چنگ	چو شیدوش گرد آن دلاور نهنگ
درختی نشانی همی بر زمین	کجا برگ خون آورد بار کین
به سوگ سیاوش همی جوشد	کند چرخ نفرین بر افراسیاب
آب ستمگر شدی بر تن	بسی یادت آید ز گفتار من
خویشتن	وگر آهوان را به شور
نه اندر شکاری که گور افکنی	افکنی که نفرین کند بر تو



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خورشید و ماه      میادا که پند من آیدت      همی شهر یاری ربائی ز گاه

یاد      مده شهر توران به خیره بیاد

فرنگیس به پیش سیاوش رفت و گفت :

دو رخ را به کند و فغان بر کشید      به گفت این و روی سیاوش بدید

سر افراز شیرا و کند آورا      که شاها دلیرا گوا سرورا

سپهدار را باب پنداشتی      به ایران بر و بوم بگذاشتی

کجا افسر و گاه گردنکشان      کنون دست بسته پیاده کشان

که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه      کجا آنهمه عهد و پیمان شاه

که بینند این دم ترا زین نشان      کجا شاه کاوس گردنکشان

فرامرز و داستان و آن انجمن      کجا گیو و توس و کجا پیلتن

بر آشوبد آن روزگار بهی      ازین بد به ایران رسد آگهی

که نفرین برو با دمور و گروهی      ز گرسیوز آمد ترا بد بروی

بریده سرش باد و افکنده پست      هر آنکس که یازد بید بر تو دست

دل دشمنانت هراسان کناد      جهاندار این بر تو آسان کند

ندیدی بدینسان کسانت براه      مرا کاشکی تیره گشتی تباه

که پردخته ماند کنارم ز شید      مرا از پدر این کجا بُد امید

افراساب که سخنان فرنگیس را شنید

جهان گشت در پیش چشمش سیاه      چو گفتار فرزند بشنید شاه

چه ایدر مرا چیست رای      بدو گفت بر گرد و ایدر میای

همی خیره چشم خرد را بدوخت      دل شاه توران برو بر بسوخت

فرنگیس از آن خانه بیگانه بود      به کاخ بلندش یکی خانه بود

مر اورا کشیدند چون بیهشان      به فرمود تا روزبانان کشان

در خانه را بند بر ساختند      چنان      در آن تیرگیش اندر انداختند      به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



شاه بیدار خاموش را  
فرمود پس تا سیاوخش را که  
نیابد چو گوید که فریاد رس  
این را بجائی بریدش که کس  
سپس به اشاره ی گرسیوز نا پاک ، گروهی اهرمن ستمگر ، به خواری با سیاوش پاک در آویخت.  
گروهی ستمگر به پیچید روی  
نگه کردگرسیوز اندر گروهی  
جوانمردی و شرم شد نا پدید  
بخواری کشیدش به خاک ای شگفت .  
بزد دست و ریش شهنشه گرفت .

سیاوخش از پروردگار خواست . که پور او را یاری کند ، تا کین او را ، از اهریمنان و ستمگران و نا پاکان بگیرد  
کی از برتر از گردش روزگار  
سیاوش به نالید بر کردگار  
چو خورشید تابنده بر انجمن  
یکی شاخ پیدا کن از تخم من  
کند در جهان تازه آئین من  
که خواهد ازین دشمنان کین من  
جهانرا سراسر به پای آورد  
هنرها و مردم به جای آورد

و به پیلسم گفت :

دو دیده پر از خون و دل پر ز غم  
همی شد پس و پشت او پیلسم  
جهان تار و تو جاودان بود باش  
سیاوخش بدو گفت پدرود باش  
به گویش که گیتی دگر شد بسان  
درودی ز من سوی پیران رسان  
همی پند او باد شد من چو بید  
به پیران نه زین گونه بودم امید  
زره دار و برگستوان ور سوار  
مرا گفته بود او که با سد هزار  
به گاه چرا مرغزار تو ام  
چو برگرددت روز ، یار توام  
پیاده  
چنین خوار و تیره روان  
کنون پیش گرسیوز ایدر دمان  
که بخروشدی زار بر من بسی  
نبینم همی یار با من کسی

اما سیاوش پاک را با دست بسته از آنجا کشان کشان به میدان سیاوشگرد بردند . همان جائی که سیاوخش ، در برابر  
گرسیوز و گروهی و دمور هنر نمائی کرده بود .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کشانش ببردند بسته بدشت  
گروی زره بستند از بهر خون  
چو آمد بدان جایگاه نشان  
سیاوخش و گرسیوز شیر گیر  
چو از شهر و از لشگراندر گذشت  
ز گرسیوز آن خنجر آبگون  
پیاده همی برد مویش کشان  
که انروز افکنده بودند تیر  
چو پیش نشانه فراز آمد اوی  
بیفکند پیل ژیان را به خاک  
نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک  
به پیچید چون گوسفنداناش روی  
یکی تشت بنهاد زرین گروی

در تشتی زرین سر سیاوش پاک ، آزاده و سرفراز رابه دست مردم اهریمنی و ناپاک بریدند .!؟

همی رفت در تشت خون از برش  
جدا کرد از سرو سیمین سرش

همانگونه که به گروی اهریمن دستور داده بودند . تشت را سرنگون نمود . از خون و خاک ، ( گل سرخ سیاوشان) به  
سرخی خون سیاوخش پاک بر دمید . { که تمام ایران زمین و جایهای دیگر را گرفته است . و هر ساله در بهار زمین را سرخ

گون می کند (گل شقایق) }

بدآنجا که آن تشت شد سرنگون  
جز ایزد که داند که آن چون برست  
گیاهی بر آمد همانگه ز خون  
به ساعت گیاهی از آن خون برست  
که خوانی همی خون اسیاوشان  
بسی فایده خلق را هست از

اوی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly

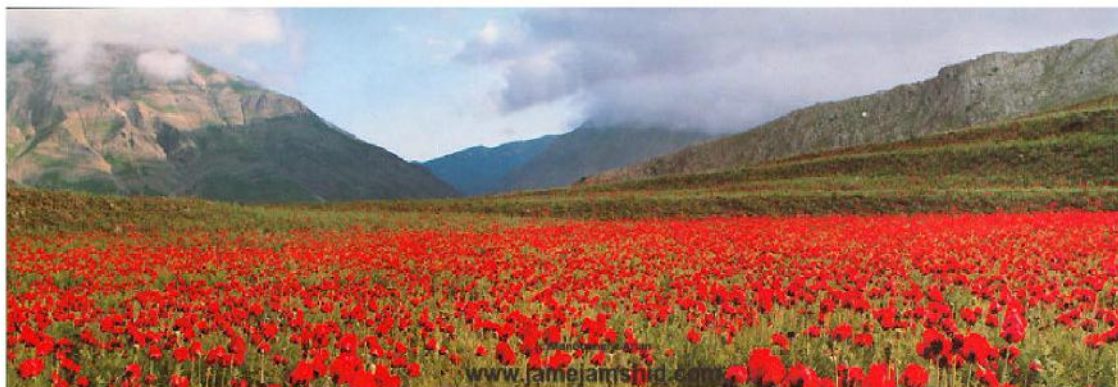


caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

!Error



{ همان گونه که پیش بینی نموده بودند . زمانی که مرگ جان سیاوخش پاک را در ربود . توفانی از گرد سیاه بر آمد و

خورشید و ماه را تیره نمود . }

سر شهریار اندر آمد به خواب	جو از سرو بن دور گشت آفتاب
نه جنیبد هرگز نه بیدار گشت	چه خوابی که چندین زمان برگذشت
بر آمد که پوشید خورشید و ماه	یکی باد با تیره گرد سیاه
گرفتند نفرین همه بر گروهی	کسی یکدگر را ندیدند روی
چو آگاهی به نزدیکان سیاوخش رسید .	
جهانی ز گرسبوز آمد به جوش	ز کاخ سیاوخش بر آمد خروش
فرنگیس مشکین کمند دراز	همه بندگان موی کردند باز
به ناخن گل ارغوان را به خست	بکند و میان را به گیسو بست
همی کرد نفرین همی ریخت آب	به آواز برجان افراسیاب
خراشیده روی و بمانده نژد	سر ماهرویان گسسته کمند
چنان ناله زار و نفرین شنید	خروشش به گوش سپهبد رسید
که او را برون آورید از نهفت	به گرسبوز بد نهان شاه گفت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ز پرده به گیسو بریدش کشان	بر روزبانان و مردم کشان
به گو تا به گیرند موی سرش	بدرند بر تن همی چادرش
ز نندش بسی چوب تا تخم کین	بریزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوخش درخت	نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن	گرفتند نفرین بر او تن به تن
که از شاه و دستور و از لشگری	بر آن گونه نشنید کس داوری

پیلسم پس از اشک ریختن بر سیاوخش و نفرین بر افراسیاب ، برای یاری به فرنگیس به شتاب به پیش پیران رفت . پیران که از خشم افراسیاب آگاه شده بود . خروشان و اندوهگین به یاری سیاوخش از راه دور اسب می تاخت. تا به افراسیاب برسد . و او را از جنگ با سیاوخش بگرداند . . که پیلسم ، در راه به پیران رسیدو گزارش را چنین گفت

سیاوخش را دست بسته چو سنگ	فکنده به گردنش بر پالهنک
تن پیاده هم تاخت او را گروی	سرش پر ز خاک و پر از آب روی
یکی پیلوارش بر آن خاک گرم	فکنند و شستند از دیده شرم
برید آن تشت بنهاد پیشش گروی	به پیچید چون گوسفندانش روی
همه شهر پر سر تاجدارش ز تن	فکنش چو سرو سهی در چمن
ستم کاره زاری و ناله گشت	به چشم اندرون آب چون ژاله گشت
چنان کو سر چوپان به دشت غلو	همانا نبرد بدان سان گلو
شو پیران به شاه ایران برید	کسی آن ندید و نه هرگز شنید
گفتار بنهاد گوش	ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه ها بر برش کرد چاک	همی کند موی و همی ریخت خاک
همی رفت از دیده اش آب زرد	به سوگ سیاوخش بسی ناله کرد
بدو گفت زار ای سزاوار تاج	که چون تو نبیند دگر تخت عاج
که گفت لهاک بشتاب زود	که دردی بر این درد خواهد فزود
افراسیاب آن ابی مغز سر	فرنگیس را کرده بر رهگذر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تنش بود لرزان به سان درخت  
 فرنگیس را هم ز تخت  
 به  
 بر روزبانان و مردم کشان  
 خواری ببردند ناگه کشان  
 تو باید که جوئی از این جایگاه  
 همی رای دارد به کردن تباه  
 پیران پس از زاری بسیار با اسبان فراوان ، دو روز و دو شب اسب تاخت . که به افرسیاب برسد . و در کشته شدن  
 فرنگیس چاره ای بیاندیشد . و همین کار را هم نمود و فرنگیس را به پیش گلشهر همسرش پناهنده کرد .  
 چون آگاهی خون سیاوخش به ایرانیان و کاوس رسید . همه به جامه دریدن ، به سوگ سیاوش شدند .  
 سر تاجدارش نگون شد ز گاه  
 چو این گفته بشنید کاوس شاه  
 به خاک اندر آمد ز تخت بلند  
 ببر جامه بدرید و رخ را به کند  
 بر آن سوگ بسته سواران میان  
 برفتند با مویه ایرانیان  
 زبان از سیاوخش پر از یاد کرد  
 همه دیده پر خون و رخساره زرد  
 همه خاک بر سر به جای  
 همه جامه کرده کبود و سیاه

کلاه

پس از آن آگاهی به نیمرو ز و رستم رسید .

به نزدیک سالار گیتی فروز  
 پس از آگاهی آمد سوی نیمروز  
 که  
 ز مرگ سیاوخش جهان شد به جوش  
 از شهر ایران بر آمد خروش  
 به خاک اندر آمد سر شهریار  
 سیاوخش را سر بریدند خوار  
 همه جامه ی خسروی کرد چاک  
 پراکند کاوس بر تاج خاک  
 ز زابل به زاری برآمد خروش  
 تهمتن چو بشنید زو رفت هوش  
 پراکند خاک از بر تاج ویال  
 فرامرز را شد بر او سینه چاک  
 زواره گریبان به درید پاک  
 نه دیدست دوران چو تو شهریار  
 همی گفت رستم ای نامدار  
 همه زار و بیمار و اندوهگین  
 دریغا تهی از تو ایران زمین  
 دریغا که رنجم هم باد گشت  
 به  
 دریغا که بد خواه دلشاد گشت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یکهفته با سوگ بود و دژم	بهشتم بر آمد ز شیپور دم
سپه سر به سر بر در پیلتن	ز کشمیر و کابل شدند انجمن
به درگاه کاوس بنهاد روی	دو دیده پر از خون و دل کینه جوی همه
چو نزدیکی شهر ایران رسید	جامه ی پهلوی بر درید
به دادار دارنده سوگند خورد	که هرگز تنم بی سلیح نبرد
نه باشد نه رخ را بشویم ز خاک	سزد گر به باشم بدین سوگناک
که تا کینه ی شاه باز آورم	سر دشمنان زیر گاز آورم
کله خود و شمشیر جام من است	به بازو خم خام دام من است
نه توران بمانم نه افراسیاب	ز خون شهر توران کنم رود آب
مگر کین آن شهریار جوان	بجویم از آن ترک تیره روان
چو فردا بر آید بلند آفتاب	من و گرز و میدان افراسیاب
چنانش به کوبم به گرز گران	که فولاد کوبند آهنگران
چنان تا به نزدیک ایران رسید	خبر زو به شاه دلیران رسید
که آمد تهمتن به مانند ابر	نه بر سرش خود و نه در تنش ببر
ز سوگ سیاوخش پر از آب روی	به رخ بر نهاده ز دیده دو جوی
بزرگان پیاده پذیره شدند	ابی کوس و طوق تبیره شدند
همه زار و گریان و پر آب روی	زبان شاه گوی و روان شاه جوی
چو رستم به دیدند ایشان ز دور	ابا تو گفתי ز گیتی بر آمد نفور
زار و ناله و درد و غم	به رسیده بزرگان و رستم به هم
پرشش گرفتندمر یکدگر	به درد سیاوخش پر از خون جگر
همی گفت پس پیلتن	کیا کی که شاهها دلیرا سر انجمن
نژدا شها خسروا	جهان شهریارا و کند آورا
ز درد تو خورشید گریان شود	همان ماه را سینه بریان شود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

که از درد تو خشک شد رود نیل به  
 بزم سرافراز دستان بدیم که  
 آمد بدان بارگاه کیان سرش  
 بود پر خاک و بر خاک پی پراکندی  
 و تخمت آمد بیار  
 ز سر بر گرفت افسر خسروی  
 که بر موج دریا نشینی همی  
 در آمد به ایران زبانی بزرگ  
 کفن بهتر او را ز فرمان زن  
 خجسته زنی کو ز مادر نژاد  
 چنو راد و آزاد و خامش نبود  
 دریغ آن رخ خسرو آرای او  
 که چون او نبیند دگر روزگار  
 ببزم افسر شهیاران بدی  
 ندیدست کس همچو او تیز چنگ  
 به کین سیاوخش آکنده ام  
 جهان چون دل خویش بریان کنم  
 چنان اشک خونین و آن مهر اوی  
 فرو ریخت از دیده خوناب گرم  
 کجات آن دلیری و نیروی پیل  
 خوش آن روز کاندر گلستان بدیم  
 بدین سان همی رفت زاری کنان  
 چو آمد بر تخت کاوس کی  
 بدو گفت خوی بد ای شهریار ترا  
 عشق سودابه و بد خوئی  
 کنون آشکارا ببینی همی  
 از اندیشه و خوی شاه سترگ  
 کسی کو بود مهتر انجمن  
 سیاوخش ز گفتار زن شد به باد  
 ز شاهان کسی چون سیاوخش نبود  
 دریغ آن رخ و برز و بالای او  
 دریغ آن چنان نامور شهریار چو  
 بر گاه بودی بهاران بدی بزم  
 اندرون شیر و ببر و پلنگ کنون  
 من دل و مغز تا زنده ام همه  
 جنگ با چشم گریان کنم نگه  
 کرد کاوس در چهر اوی نداد ایچ  
 پاسخ مر او را ز شرم .

پر از درد نزدیک رستم شدند به  
 درگاه بنشست با آب چشم .  
 همه شهر ایران به ماتم شدند  
 به یکپهفته با درد و با سوگ و خشم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بدین کین نهادم دل و جان و تن  
نه بندد کمر در گه کار زار  
که این کینه را خرد نتوان شمرد  
زمین را ز خون رود جیحون کنید  
بدیشان چنین گفت رستم که من  
که اندر جهان چون سیاوش سوار  
چنین کار یکسر مدارید خرد  
ز دلها همه ترس بیرون کنید  
به درد سیاوش دل آکنده ام  
به یزدان که تا در جهان زنده ام

- 
- [1] سیاوخش یا سیاوش هر دو در چکامه ی (شعر) فردوسی توسی آمده است .  
وخش همان دریاچه اورال است که در سنگ نوشته های هخامنشی آمده است . فرا رودان به آن میریزد .  
سیاوش را دارنده اسب سیاه هم گفته اند .
- [2] سد که تازی شده آن صد است درستی آن از جشن سده می آید که دیرینه ای کهن دارد و گویا به دست رو نویسان  
شاهنامه تازی شده است .
- [3] کش برابر است باکشیدن دست
- [4] گسی = گسیل داشتن روانه کردن
- [5] هاماوران = سودابه دخت شهریار هاما وران است و کاوس از کشتن سودابه هراسان بود
- [6] بارگی = اسب
- [7] سیه = اسب سیاه سیاوخش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly